

در کمال حیرت متوجه شدم می‌توانم این موضوع را که ناوال الیاس قادر بود تصویری جامد و سه‌بعدی از خودش را ظاهر سازد، بی‌چون و چرا بپذیرم، در حالی که وصف هسته‌های تجربیدی را به هیچ قیمتی نمی‌توانم بفهمم.

دون‌خوان گفت که من تجسم زندگی دوگانه ناوال الیاس را به این علت می‌توانم بپذیرم که روح در حال ساختن تطبیق نهایی در توانایم به‌منظور آگاهی است. و من به‌دلیل ابهام بیانش بارانی از اعتراضات را بر سرش ریختم. پاسخ داد:

— مبهم نیست. بیان واقعیت است. ممکن است بگویی که برای چنین لحظه‌ای واقعیتهای نفهمیدنی است، ولی این لحظه عوض خواهد شد. پیش از آنکه بتوانم پاسخی دهم، او شروع به صحبت درباره ناوال الیاس کرد. گفت که ناوال الیاس ذهنی بسیار کنجکاو داشت و بخوبی می‌توانست با دستهایش کار کند. در سفرهای خود به‌منزله «رؤیابین» اشیای زیادی می‌دید که نقش آنها را در چوب یا چمن کپی می‌کرد. دون‌خوان به‌من یقین داد که بعضی از این مدلها زیبایی دلپسند و گیرایی داشتند. پرسیدم:

— اصل آنها چه‌نوع اشیایی بود؟

— دانستش سخت است. باید متوجه باشی که چون ناوال الیاس سرخپوست بود، درست مثل حیوانی وحشی که در پی شکاری برای غذاست؛ به سفرهای «رؤیا» می‌رفت. یک حیوان هرگز در جایی که اثری از فعالیت انسانها دیده شود، خودرا نشان نمی‌دهد. فقط وقتی می‌آید که کسی در اطراف نیست. می‌شود گفت که ناوال الیاس به‌عنوان «رؤیابینی» منزوی، وقتی که کسی در اطراف نبود. به ملاقات آشغال‌دان ابدیت می‌رفت و آنچه در آنجا می‌دید کپی می‌کرد، ولی هرگز نمی‌دانست این اشیا به درد چه کاری می‌خورند. و یا از کجا آمده‌اند.

دوباره بی‌هیچ زحمتی هرچه را گفته بود پذیرفتم. این اندیشه به‌منظرم چندان بعید نیامد می‌خواستم سخنی مطابق با آن بگویم که با اشاره ابروانش حرفم را قطع کرد. بعد به حرفهای خود درباره ناوال

الیاس ادامه داد و گفت:

— ملاقات با او برای من بزرگترین لذت بود و همزمان نیز سرچشمه احساس گناههای عجیب و غریب، در آنجا تا سرحد مرگ بی‌حوصله و دل‌تنگ می‌شدم. نه برای اینکه ناوال الیاس کسل‌کننده بود، بلکه چون ناوال خولیان در خراب کردن زندگی افراد نظیر نداشت.

— فکر می‌کردم که در خانه ناوال الیاس احساس آسودگی و اطمینان می‌کردی؟

— بله و همین امر علت اصلی احساس گناه و مشکلات خیالی من بود. درست مثل تو با کمال میل خودم را آزار می‌دادم. در آغاز فکر می‌کردم که در مصاحبت ناوال الیاس به آرامش دست یافته‌ام، ولی بعدها که ناوال خولیان را بهتر شناختم، مسیر او را ترجیح دادم.

برایم نقل کرد که خانه ناوال الیاس ایوان سقف‌داری در جلو داشت که وسایل آهنگری و میز نجاری و ابزارش را در آنجا گذاشته بود. خانه خشتی و سقف آن سفالی بود. این خانه متشکل از یک اتاق بزرگ بود که کف آن گلی بود و ناوال در آنجا با پنج زن بیننده می‌زیست که واقعاً زنانش بودند. همچنین پنج مرد از ساحر — بینندگان گروهش نیز در خانه‌های کوچکی که در اطراف خانه ناوال بود زندگی می‌کردند. همه سرخیوستانی از قسمتهای مختلف سرزمین بودند که به شمال مکزیک مهاجرت کرده بودند. دون‌خوان گفت:

— ناوال الیاس احترام خاصی برای انرژی جنسی قایل بود. باور داشت که این انرژی را به ما داده‌اند تا هنگام «رؤیا دیدن» از آن استفاده کنیم. باور داشت «رؤیا دیدن» منسوخ شده است، زیرا می‌تواند تعادل ناپایدار قوای ذهنی مردمان مستعد را برهم زند. من «رؤیا دیدن» را همان‌طور به تو آموختم که او به من یاد داده بود. او به من آموخته بود که ضمن «رؤیا دیدن»، پیوندگاه بسیار آهسته و طبیعی حرکت می‌کند. تعادل قوای دماغی چیز مهمی نیست، بجز تمرکز پیوندگاه در نقطه‌ای که ما به آن عادت داریم. اگر رؤیاها سبب حرکت

پیوندگاه شوند، «رؤیا دیدن» حرکت طبیعی آن را کنترل می‌کند، و «رؤیادیدن» نیز به انرژی جنسی نیاز دارد؛ و اگر گاهی اوقات انرژی جنسی در عوض آنکه در «رؤیادیدن» به کار گرفته شود بیهوده در سگس مصرف شده باشد، نتیجه آن مصیبت‌بار است، آنگاه «رؤیابین» به‌طور نامنظم پیوندگاه را حرکت داده و عقلش را از دست می‌دهد، چون فکر کردم که موضوع «رؤیادیدن» منظور اصلی مکالمه ما نیست، پرسیدم:

— دون‌خوان، از چه حرف می‌زنی؟

— تو یک «رؤیابینی»، اگر مراقب انرژی جنسی خود نباشی، ممکن است از اندیشه نامعقول جابجایی پیوندگاہت استفاده کنی. لحظه‌ای پیش واکنش خودت تو را گیج کرده، خوب، پیوندگاہت تقریباً به‌طور نامنظم حرکت می‌کند، زیرا انرژی جنسی تو متعادل نیست. اشارهای احمقانه و نامناسب درباره زندگی جنسی مردان بالغ کردم. او توضیح داد:

ساین انرژی جنسی هست که بر «رؤیادیدن» حکومت می‌کند. ناوال الیاس به من یاد داد. من به تو یاد دادم — که تو یا با این انرژی عشقبازی می‌کنی و یا «رؤیامی‌بینی». چاره دیگری وجود ندارد. اینها را به این دلیل نکر می‌کنم که تو مشکلات زیادی برای جابجایی پیوندگاہ به‌منظور فهمیدن آخرین موضوع، یعنی تجرید، داری. بران من نیز همین اتفاق افتاده است. تنها بعد از آنکه انرژی جنسی من از دست این دنیا آزاد شد، همه چیز به‌یکدیگر پیوست. این قانون «رؤیابینان» است. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» برعکس هستند. می‌توان گفت که حامی من عیاشی تمام عیار بود، چه در مقام آدمی معمولی و چه در مقام ناوال.

گویی دون‌خوان در شرف آشکار ساختن اعمال حامی خود بود، ولی ظاهراً فکرش را عوض کرد، سر را تکان داد و گفت که من برای چنین آشکارسازیهایی خیلی خشک هستم. اصرار نکردم. او گفت که ناوال الیاس دارای متانتی بود. که فقط «رؤیابینان»

پس از مبارزاتی تصور ناپذیر با خود آن را کسب می‌کنند. او از متانت خود برای این وظیفه خطیر که پاسخ به پرسشهای دون‌خوان باشد، سود جست. دون‌خوان ادامه داد:

— ناوال الیاس برایم توضیح داد که مشکلات من در فهم روح همان مشکلات او بوده است. فکر می‌کرد که دو موضوع متفاوت وجود دارد؛ یک بار، ضرورت فهم غیرمستقیم این مطلب که روح چیست و بار دیگر ضرورت فهم مستقیم آن. مشکل تو موضوع اول است. همین که فهمیدی روح چیست، دومین موضوع خود بخود حل می‌شود و بعکس. اگر روح باتو حرف بزند از واژه‌های بی‌صدا استفاده می‌کند و بی‌درنگ می‌فهمی که روح چیست.

او گفت ناوال الیاس عقیده داشت که مشکل، بی‌میلی ما در پذیرش این اندیشه است که معرفت می‌تواند بی‌آنکه با کلمات توضیح داده شود، وجود داشته باشد.

— ولی پذیرش این مطلب برای من سخت نیست.

— پذیرش این قضیه بسادگی گفتن آن نیست. ناوال الیاس عادت داشت که به من بگوید کل بشریت از تجرید دور شده است، هر چند زمانی ما بسیار نزدیک به آن بوده‌ایم. شاید نیروی تحمل ما بوده است. بعد واقعه‌ای روی داد و ما را از تجرید دور ساخت. حال دیگر نمی‌توانیم به‌سوی آن باز گردیم. ناوال الیاس گفت سالها طول می‌کشد تا کارآموزی بتواند به‌سوی تجرید بازگردد. یعنی به‌سوی شناختی که معرفت و زبان می‌توانند مستقل از یکدیگر وجود داشته باشند.

دون‌خوان تکرار کرد که معمای مشکل ما در بازگشت به تجرید، عدم قبول ما از پذیرش این امر است که می‌توانیم بدون کلمات یا حتی تفکر چیزی را بدانیم.

چیزی نمانده بود اعتراض کنم و بگویم مزخرف می‌گوید که حس کردم دارم چیزی را از دست می‌دهم و نکته‌ای که او بازگو می‌کند برایم از اهمیت زیادی برخوردار خواهد بود. او واقعاً سعی داشت چیزی را به من بگوید که یا من نمی‌توانستم آن را بفهمم و یا اینکه مطلب به‌طور

کامل گفته نمی‌شود. به آرامی تکرار کرد:

— معرفت و زبان منفک از یکدیگرند.

و چیزی نمانده بود که بگویم می‌دانم. گویی برآستی آن را می‌دانستم، ولی به موقع جلو خود را گرفتم. او ادامه داد:

— به تو گفتم که حرف زدن دربارهٔ روح ناممکن است، زیرا روح فقط می‌تواند تجربه شود. ساحران وقتی که می‌گویند روح چیزی است که نه می‌توان دید و نه احساس کرد، سعی دارند تا این حالت را تشریح کنند. اما روح اینجاست و همواره بر فراز ما در نوسان است. گاهی به سراغ بعضی از ما آمده می‌آید، ولی اغلب اوقات تعابلی به این کار ندارد.

من سکوت کردم و او به توصیفش ادامه داد. گفت که روح در بعضی مواقع همچون حیوانی وحشی رفتار می‌کند. خود را تا لحظه‌ای که چیزی او را بفریبد و به جلو بکشد، دور نگاه می‌دارد. سپس روح، خود را نمایان می‌سازد. اعتراض کردم و گفتم که اگر روح موجود و ظهوری نیست، اگر هیچ ماهیتی ندارد، پس چگونه می‌توان او را فریفت؟

— مشکل تو این است که فقط به برداشتی که تو از تجرید نداری می‌اندیشی. برای مثال ماهیت درونی انسانها یا اصلی اساسی برای تو تجرید است. یا شاید چیزی که کمی مبهم است، مثل شخصیت، اراده، شجاعت، شأن، شرافت. البته می‌توان روح را با تمام این اصطلاحات وصف کرد، و همین است که چنین گیج می‌کند: همهٔ اینها هست و هیچ یک از آنها نیست.

او افزود آنچه من تجریدات می‌دانم یا ضد تمام اعمالی است که به فکر می‌رسد و یا چیزهایی است که وجود خارجی ندارد. بعد گفت:

— در حالی که برای ساحر، تجرید چیزی است که در زندگی بشر هیچ هم‌تایی ندارد.

فریاد زدم:

— ولی اینکه همان است، نمی‌بینی که ما هر دو دربارهٔ یک مطلب

حرف می‌زنیم؟

تأکید کرد:

— نه، نمی‌زنیم. برای ساحر، روح امری مجرد است، زیرا آن را بدون کلمات و حتی بدون تفکر می‌داند. مجرد است، زیرا ساحر نمی‌تواند روح را مجسم کند. ولی بدون داشتن ناچیزترین فرصت یا آرزو برای فهم روح، آن را لمس می‌کند. آن را می‌شناسد، با اشاره آن را فرا می‌خواند، می‌فریبد، صمیمی می‌شود و آن را با اعمالش ابراز می‌کند.

با ناامیدی سرتکان دادم. تفاوتی نمی‌دیدم. او گفت:

— ریشه تصور غلط تو این است که من از واژه «تجربید» برای وصف روح استفاده کردم. برای تو تجربیات، کلماتی است که خصایص مکاشفه را وصف کند. مثلاً «کلمه» روح که دلیل یا تجربه‌ای عملی را شرح نمی‌دهد و البته برای تو مصرف دیگری بجز قلقک خیالت ندارد.

از دست دهن‌خوان‌نصباتی بودم. او را کله شق نامیدم و او به من خندید و توصیه کرد اگر درباره موضوع معرفتی که مستقل از زبان است بیندیشم؛ بی‌آنکه در مورد فهمیدن آن نگرانی به خود راه دهم؛ شاید آنگاه قضیه برایم روشن شود. گفت:

— به این چیزها فکر کن! برای تو ملاقات با من مهم نبود روزی که تو را دیدم. با تجرید مواجه شدم، ولی چون نمی‌توانی درباره‌اش حرف بزنی؛ به آن توجه نکردی. ساحران با تجرید بی‌آنکه درباره‌اش بیندیشند یا آن را لمس کنند و یا حضورش را احساس کنند، مواجه می‌شوند.

ساکت ماندم، زیرا حوصله جروبخت با او را نداشتم. گاهی اوقات او را مطلقاً یکدنده و لجباز می‌یافتم، ولی به نظر رسید که دهن‌خوان بشدت لغت می‌برد.

## آخرین اغوای ناوال خولیان

حیاط خلوتی که پشت خانهٔ دون‌خوان قرار داشت سرد و ساکت همچون حجرهٔ صومعه‌ای بود. در آنجا ردیفی از درختان سیب قرار داشت که نزدیک به یکدیگر کاشته شده بودند تا ظاهراً حرارت هوا را تنظیم و از نفوذ سر و صدا جلوگیری کنند. در اولین ملاقاتم در خانهٔ او انتقاد کرده بودم که درختان سیب را خیلی نزدیک به یکدیگر کاشته‌اند. اگر من بودم بافاصلهٔ بیشتری آنها را می‌کاشتم. پاسخ داد که این درختها به او تعلق ندارند، آزادند و درخت - سالکان مستقلی هستند که به گروه سالکان او پیوسته‌اند و توضیح من - که در مورد درختان معمولی درست است - در این مورد صحت ندارد.

پاسخ او بسیار استعاره‌ای بمنظرم رسید. بعد از آن نمی‌دانستم منظور دون‌خوان از آنچه می‌گوید به صورت لغوی است یا نه. من و دون‌خوان روی صندلیهای حصیری و دسته‌دار در مقابل درختان سیب نشسته بودیم. تمام درختان میوه داشتند. گفتم که نه تنها منظرهٔ زیبایی است، بلکه فریبنده نیز هست، زیرا به هر حال فصل سیب گذشته است. او گفت:

- این درختان داستان دل‌انگیزی دارند. همان‌طور که می‌دانی اینها سالکانی از گروه من هستند. آنها الان میوه دارند، زیرا اعضای گروه من در مقابل این درختان از سفرنهایی ما صحبت و احساسات خود را بیان کرده‌اند. حال درختان می‌دانند که وقتی ما سفرنهایی خود را آغاز کنیم، آنها همراهیمان خواهند کرد.

با حیرت به او چشم دوخته بودم. توضیح داد:

- نمی‌توانم درختان را در اینجا بگذارم. آنها هم سالک‌اند. سرنوشت خود را با گروه ناوال یکی کرده‌اند. می‌دانند چه احساسی نسبت به آنها دارم. پیوندگاه درختان خیلی پایین و در پوستهٔ درختان آنها جای دارد و این مسئله به درختان اجازه می‌دهد که احساسات ما را بشناسند. برای مثال احساسی که در خلال صحبت کردن از سفرنهایی

من داریم.

ساکت ماندم، زیرا نمی‌خواستم در این باره حرف بزنم. دون‌خوان به صحبت ادامه داد و غمگینی‌ام را برطرف کرد. گفت:

— دومین «سته» تجربیدی داستانهایی ساحری نقالباب روح نام دارد. اولین هسته، مظاهر روح، بنایی است که «قصد» می‌سازد و در برابر ساحران قرار می‌دهد و سپس از آنان دعوت می‌کند تا وارد شوند. نخستین هسته، همان‌گونه که ساحران آن را «می‌بینند» بنای «قصد» است. نقالباب روح همان بناست، ولی به صورتی که نوآموزی می‌بیند، نوآموزی که از او دعوت شده. یا بهتر بگویم مجبور شده. — است تا پای به درون نهد. دومین هسته تجربیدی نیز برای خود داستانی دارد. این داستان نقل می‌کند که چگونه روح پس از آنکه خود را بر مردی که از او صحبت خواهم کرد آشکار ساخت و پاسخی دریافت نکرد، دامی برای او نهاد. این کار آخرین عنبر بود، نه برای آنکه مرد چیز خاصی بود، بلکه زنجیره فهم‌ناپذیر وقایعی که روح ایجاد کرد مرد را در لحظه‌ای که روح در را زد آماده کرده بود. بدیهی است که مرد نفهمید روح چه چیزهایی را بر وی مکتوف می‌سازد. در واقع با آنچه مرد می‌دانست و بود معایرت داشت. مرد بی‌درنگ امتناع کرد. در آن شرایط نامطمئن کاری با روح نداشت او گرفتار چنین چیزهای نامعقول و مزخرف نخواهد شد. ظاهراً بهتر می‌دانست. نتیجه آن بهتی مطلق بود. می‌توان گفت داستان ابلهانه‌ای است و اینکه آنچه به تو دادم همچون پستانکی برای تغذیه کسانی است که در سکوت تجرید احساس ناراحتی می‌کنند.

لحظه‌ای مرا بنقت نگریست و بعد خندید. با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

— تو کلمات را دوست داری. تنها تصور معرفت خاموش است که تو را می‌ترساند، ولی داستانهایی هر قدر هم احمقانه باشند؛ تو را راضی می‌کنند و به تو احساس اطمینان می‌بخشند. چنان موندیانه خندید که بی‌اراده به خنده افتادم.



بعد بهیادام آورد که من گزارش مفصل او را دربارهٔ اولین باری که روح در زنده بود، شنیده‌ام. لحظه‌ای متوجه نشدم از چه حرف می‌زند، توضیح داد:

— نه تنها حامیم با من برخورد کرد که گلوله خورده و در حال مرگ بودم، بلکه روح نیز مرا همان روز یافت و در مرا کوبید. حامیم عقیده داشت که او در آنجا بود تا به‌عنوان معبر روح خدمت کند. بدون مداخلهٔ روح ملاقات یا حامیم بیهوده بود.

دون‌خوان گفت ناوال هنگامی می‌تواند معبری باشد که روح رضایت خود را برای آنکه مورد استفاده قرار گیرد به طریقی نامحسوس و یا با دستوری مستقیم آشکار کند. به همین دلیل ناوال نمی‌تواند کار آموزش را با ارادهٔ خود یا ناوری خسویش برگزیند. اگر آمادگی روح در اثر نشاندن نیک ظاهر شود، دیگر ناوال از هیچ زحمتی دریغ نمی‌ورزد تا روح را راضی کند. او ادامه داد:

— پس از یک عمر تمرین، ساحران، بویژه ناوالها می‌دانند که روح از آنان دعوت می‌کند تا به داخل بنایی وارد شوند که در مقابل آنان برافراشته است یا نه. آنها آموخته‌اند تا پیوند خود را با «قصد» نظم بخشند. به همین دلیل همواره از پیش آگاهند و می‌دانند که روح برای آنان چه در آستین دارد.

دون‌خوان گفت که پیشرفت در طریقت ساحران، به طور کلی روندی مشکل است که منظور آن منظم‌کردن پیوند است. پیوند آدم معمولی یا «قصد» عملاً از بین رفته است و ساحران با پیوندی دست‌به‌کار می‌شوند که بی‌مصرف است، زیرا خودبخود واکنش نشان نمی‌دهد. تاکید کرد که برای احیای این پیوند، ساحران به‌عزمی دقیق، راسخ و جسور، به حالتی ذهنی که «قصد نرزش ناپذیر» نامیده می‌شود، نیاز دارند. مشکلترین قسمت دورهٔ کارآموزی ساحری، پذیرش این واقعیت است که فقط ناوال می‌تواند این «قصد نرزش ناپذیر» را ارائه دهد.

بحث کردم که من مشکلی در آن نمی‌بینم. توضیح داد:

— کارآموز باید بشنعت بکوشد تا پیوند خود را با روح روشن

و احیا کننده. اگر پیوند احیا شد، او دیگر کارآموز نیست، ولی تا آن موقع برای ادامه کار، نیاز به عزمی راسخ و جسور دارد که البته فاقد آن است. پس اجازه می‌دهد که ناوال این عزم را میسر سازد و برای این کار باید دست از فردیت خود بردارد. این مشکلترین قسمت است. او مرا به یاد موضوعی انداخت که بارها برایم تعریف کرده بود: هیچ کس داوطلب ورود به دنیای ساحری نمی‌شود، زیرا داوطلبان همواره هدفی معین دارند و این هدف دست برداشتن از فردیت را برای آنان مشکل می‌سازد. اگر دنیای ساحری از داوطلبان، عقاید و اعمالی مخالف هدف آنان بخواهد آنان بسازد هرگونه دگرگونی را رد می‌کنند. دون‌خوان ادامه داد:

— احیای پیوند کارآموز بزرگترین مبارزطلبی و فریبنده‌ترین کار ناوال و نیز یکی از بزرگترین دردسرهای او است، البته نقشه‌های روح از بسیار ساده گرفته تا بیش از حد پیچیده و درهم، وابسته به ویژگیهای شخصیتی شاگرد است.

دون‌خوان مرا مطمئن ساخت که دوران آموزش من — حتی اگر من نظر دیگری نداشته باشم — برای او، مانند دوران آموزش خودش برای حامیش، چندان پرزحمت نبوده است. افزود که من تزکیه نفس ناچیزی دارم که همین نیز برایش خیلی مفید بوده است، در حالی که او در آن زمان هیچ تزکیه‌نفس نداشت. حامی او نیز به نوبه خود بسیار کمتر داشت. او ادامه داد:

— تفاوت در مظاهر روح تشخیص داده می‌شود، در بعضی موارد اصلاً قابل توجه نیست و در مورد من دستوراتی بوده‌اند، من تیرخورده بودم. خون از سوراخ سپنهام می‌ریخت. حامیم می‌بایست سریع و مطمئن دست به‌کار شود، درست همان‌طور که حامی او اقدام کرده بود. ساحران می‌دانند که هرچه دستور مشکلتر باشد، شاگرد پیچیده‌تر است.

دون‌خوان توضیح داد که یکی از سوچندترین جنبه‌های معاشرت با دو ناوال این بود که می‌توانست همان داستانها را از دو دیدگاه متفاوت

بشود. برای مثال داستان نوال الیاس و مظاهر روح از دیدگاه کارآموز، داستان حامی او دربارهٔ نقالباب روح بوده است. او گفت:  
— آنچه به حامی من مربوط می‌شد، خیلی سخت بود.  
بعد زد زیر خنده و ادامه داد:  
— وقتی که بیست و چهار سال داشت، روح نه تنها در او را زد، بلکه تقریباً در هم شکست.

گفت که این داستان در واقع سالها پیش، هنگامی که حامی او جوان خوش‌قیافه‌ای از خانوادمای خوبدر مکزیکو بود، آغاز شده بود. وی ثروتمند، تحصیل کرده و جذاب بود و شخصیتی بسیار جاذب داشت. زنان در نگاه اول فریفته‌اش می‌شدند، ولی آن‌موقع هم‌نامنظم و سهل‌انگار بود و در مورد آنچه به او بی‌درنگ لذت نمی‌داد، مسامحه می‌کرد.  
دون‌خوان گفت که با طرز شخصیت و پرورش او — تنها پسر بیومای ثروتمند بود که همراه با چهارخواهر خود، او را می‌پرستیدند و لوس می‌کردند — تنها به یک شیوه می‌توانست رفتار کند: در هر کار ناشایستی که به فکرش می‌رسید افراط می‌کرد. حتی دوستان افراط‌کارش او را آدمی غیر اخلاقی می‌دانستند که مرتکب تمام کارهایی می‌شود که دنیا آن را از لحاظ اخلاقی غلط می‌داند.

با گذشت زمان، این زیاده‌روی او را ضعیف و مبتلا به مرض سل، مهلک‌ترین مرض آن زمان، کرده. ولی این بیماری در عوض آنکه او را مهار کند، شرایطی آفرید که بیش از هر زمان دیگر او را شهوتران کرد. از آنجا که او ذره‌ای خویشن‌داری نمی‌شناخت، کاملاً خود را به دست الواطی سپرد و بیماری شدت یافت تا اینکه امیدی نماند.

این ضرب‌المثل در مورد حامی دون‌خوان مصداق داشت: بدبختی‌ها پتهایی نمی‌آیند. در حالی که سلامتی او در خطر بود، مادرش، تنها کسی که منبع حمایت او، و تنها کسی که وی را منع می‌کرد، مرد.  
مادر برایش میراث هنگفتی گذاشت که برای تمام عمرش کفایت می‌کرد، ولی چنان بی‌مبالا بود که ظرف چند ماه تا یکشاهی آخر را از دست داد. بدون شغل یا صنعتی که به آن متکی باشد، می‌بایست برای

معاش خود گدایی کند.

بدون پول، دیگر دوستانی نداشت و حتی زنانی که دوستش داشتند، از وی روی برتافتند. برای اولین بار در زندگی با واقعیتی تلخ مواجه شده. با توجه به بیماری او می‌بایست عمرش به پایان رسیده باشد، ولی او مقاومت می‌کرد. تصمیم گرفت برای معاش روزانه خود کار کند.

به‌رحال عانت خوشگذرانی او تغییر نمی‌یافت و وی را واداشت در تنها مکانی که احساس راحتی می‌کرد کاری بیابد: در تئاتر، صلاحیت او برای این شغل در این نکته بود که وی مقلد متولد شده و قسمت اعظم زندگی‌اش را در مصاحبت هنرپیشه‌های زیبا به سر برده بود. او با گروه تئاتری به شهرستانی به دور از دایره آشنای دوستان و آشنایان خود رفت و بازیگری بس ماهر شده. قهرمانی مسلول که در نمایشهای مذهبی و اخلاقی بازی می‌کرد.

دوستان این طنز عجیب را که همواره زندگی حامیش را مشخص کرده بود، شرح داده. وی هرزمانی کامل و به‌خاطر این هرزگیها در حال مرگ بود و نقش قدیسین و عرفا را بازی می‌کرد. حتی در خلال هفته مراسم مذهبی نقش عیسی مسیح را در تعزیه مصلوب شدن او بازی کرد.

سلامتی او تا سفری که گروه تئاتر در ایالت‌های شمال مکزیک کرد، دوام آورده. بعد دو واقعه در شهر دورانگو<sup>۱</sup> اتفاق افتاد: زندگی‌اش به‌پایان رسید و روح پر در کوفت.

هر دو، مرگ او و نقالباب روح همزمان، در روز روشن و در میان بوته‌ها، به سراغش آمدند. مرگ، او را به هنگام اغفال زنی گیر انداخت. او خیلی ضعیف بود و در آن روز بیش از حد خود را خسته کرده بود. زن جوان که زنده دل، قوی و دیوانه‌وار از خودبیخود بود، قول داده بود که با او باشد و با این کار او را وادار کرده بود تا به محلی پرت که کیلومترها دور از آبادی بود، بروند. در آنجا زن ساعتها با او مبارزه کرده بود. هنگامی که عاقبت تسلیم شد، مرد بکلی خسته و

1) Durango

کوفته بود و چنان بشدت سرفه می‌کرد که نفسش بسختی درمی‌آمد.  
در آخرین یورش شهوانی، درد سوزانی در شانه‌اش احساس  
کرد. حس کرد که سینه‌اش شکافته می‌شود و سرفه‌های سخت بی‌اراده  
او را به عقزین وامی‌دارد، ولی میل شهوانی باعث شد که تسلیم نشود  
تا مرگ به شکل خونریزی به سراغش آمد. آنگاه روح تجسم یافته در  
سرخپوستی که برای کمک به او آمد، پای به صحنه گذاشت. قبلاً متوجه  
شده بود که سرخپوست آن دو نفر را تعقیب می‌کند ولی چنان سرگرم  
اعمال آن زن بود که به او اهمیتی نداده بود.

مانند رؤیا دختر را دید که نهی‌ترسید و آرامش خود را از دست  
نداده بود. آرام و بی‌اعتنا لباسش را پوشید و سریع همچون خرگوشی  
که از دست سگی بگریزد، رفت.

سرخپوست را نیز دید که نوید و سعی کرد او را بلند کند  
شنید که کلمات آحمقانه‌ای می‌گوید. شنید که چگونه به روح تعهد  
می‌دهد و کلماتی فهم‌ناپذیر به زبانی بیگانه زمزمه می‌کند. بعد سرخپوست  
بسرعت عمل کرد: پشت او ایستاد و ضربه شدیدی به پشت او وارد  
آورد.

مرد در حال مرگ با منطق خود این‌طور نتیجه‌گرفت که سرخپوست  
یا سعی دارد خون را بند آورد و یا او را به قتل برساند.

وقتی که سرخپوست پیاپی به او ضربه وارد آورد، مرد متقاعد شد  
که سرخپوست همسر یا معشوق آن زن است و می‌خواهد او را  
بکشد. با این حال وقتی که برق شدید چشمان او را دید، طور دیگری  
اندیشید: فهمید که سرخپوست دیوانه است و با زن ارتباطی ندارد.  
با باقیمانده آگاهی خود توجهش را به زمزمه مرد معطوف کرد. آنچه  
می‌گفت این بود که قدرت انسان بی‌حساب است؛ مرگ وجود دارد،  
زیرا ما از لحظه تولد «قصد» آن را کرده‌ایم. «قصد» مردن می‌تواند  
به تأخیر افتد، اگر ما پیوندگاه را واداریم تا محل خود را عوض کند.  
حال می‌دانست که سرخپوست بکلی دیوانه است. وضعیت او  
— مردن در دستهای سرخپوستی دیوانه که چیزهای نامفهوم زمزمه

(بوسه بر گونه نگاه نگاه است که بعد از اینطور به هم می‌رسند)  
مقدم

می‌کرد — چنان تماشایی بود که عهد کرد تا پایان تلخ عمر خود یک مقلد بماند و به‌خود قول داد که از خونریزی یا ضربه‌های او نمیرد، بلکه از فرط خنده بمیرد و آنقدر خندید تا مرد.

دون خوان گفت طبیعی است که حامی او نمی‌توانست کارهای سرخپوست را جدی بگیرد. هیچ‌کس نمی‌تواند چنین شخصی را جدی بیندارد، بویژه کارآموز آینده که گمان نمی‌رفت خواستار وظیفه‌ساحری باشد.

دون خوان گفت بارها برایم نقل کرده است که وظیفه‌ساحری چیست. او گفت اگر دیدگاه روح را برهن فاش سازد، مرتکب عمل گستاخانه‌ای نشده است. این وظیفه متشکل از روشن ساختن پیوندهای با روح است. بنایی که «قصد» در مقابلمان برپا می‌سازد، محل تطهیری است که ما در آن روشهای شخصی نمی‌یابیم تا پیوندهای ما را واضح کنیم، بلکه معرفت خاموش است که عمل وضوح در آن انجام می‌گیرد، بدون معرفت خاموش هیچ روندی برگزار نمی‌شود و تنها چیزی که به‌دست خواهیم آورد، احساس مبهمی است مبنی بر اینکه چیزی کم داریم.

او توضیح داد وقایعی که ساحران به دلیل معرفت خاموش خود حل و فصل می‌کنند، چنان ساده و چنان مجرد است که منتها پیش ساحران تصمیم گرفتند فقط با مفاهیم نمادین از این رویدادها حرف بزنند. مثالهای آن مظاهر و دقایب روح‌اند.

دون خوان گفت برای مثال از دیدگاه ساحر، شرح وقایعی که در نخستین ملاقات بین ناوال و شاگرد آینده روی می‌دهد، مطلقاً درنیافتنی است. بی‌معنی است اگر بگوییم که ناوال در اثر فضیلت یک عمر تجربه خود، چیزی را که نمی‌توانیم تصور کنیم، یعنی دومین بخت را — افزایش آگاهی که در اثر آموزش و تربیت ساحری کسب کرده — بر تماسی نامرئی با امر مجرد و وصف‌ناپذیری متمرکز کرده است. او این‌کار را می‌کند تا پیوند نامرئی شخصی دیگر را با امر مجرد وصف‌ناپذیر شدت بخشد و روشن کند.

خاطر نشان ساخت که موانع طبیعی باعث شده است تا دریچه معرفت خاموش بر ما، و بویژه بر هر شخصی، مسدود بماند؛ و رسوخ ناپذیرترین مانع من، از خود راضی بودن است که به آن لباس مبدل استقلال را پوشانده‌ام.

تقاضا کردم مثالی عینی برایم بزنند. به یادش آوردم که یکبار به من هشدار داده و گفته بود: حقیقتاً محبوب نقاظی، انتقادی عمومی را برمی‌انگیزد که تمام مثال‌های عینی نیز نمی‌تواند آن را به اثبات رساند. دون‌خوان مرا نگرست و نگاهش درخشید. گفت:

— در گذشته به تو از گیاهان اقتدار می‌دادم. ابتدا با سرسختی یقین داشتی که چیزی جز توهم نمی‌بینی. بعد می‌خواستی آنها توهمات خاصی باشند. هنوز به یاد می‌آورم که شوخی می‌کردم و به تو می‌خندیدم، زیرا با اصرار از تجربیات توهم‌زای آموزشی حرف می‌زدی. او گفت که نیاز من برای به ثبوت رساندن استقلال خیالیم، مرا به جایی رساند که نتوانم بپذیرم آنچه به من می‌گوید و واقعاً اتفاق می‌افتد، هر چند در نهان می‌دانستم که همین‌طور است. می‌دانستم که با وجود اثر محدود گیاهان اقتدار، آنها را به کار می‌برد تا با حرکت دادن پیوندگام از محل عادی خود وادارم سازد که خیلی کم یا موقتاً به حالت ابرآگاهی روم، او ادامه داد:

— تو یا استفاده از مانع استقلال خود از آن سند گله‌گشتی. همان مانع امروز نیز کار می‌کند و به همین علت هنوز احساس ترس مبهمی داری، هر چند چندان شدید نیست. بحث در این است که چگونه می‌خواهی بر آینده‌های را چنان مرتب کنی که تجربیات کنونی با تدابیر از خود راضی بودن تو مطابقت کند؟

باید اقرار می‌کردم که اگر می‌خواستم استقلال خود را حفظ کنم، اصلاً نباید به تجربیاتم فکر می‌کردم.

دون‌خوان چنان از ته دل خندید که چیزی نمانده بود از روی صندلی حصیری به زمین افتد. بلند شد و در اطراف قدم زد تا نفسی

تازه کند. دوباره نشست و خود را جمع و جور کرد، صندلی را عقب داد و پایش را روی پای دیگر انداخت.

او گفت که ما به منزله آدمی معمولی نمی‌دانیم و هرگز نیز نخواهیم دانست که چیزی کاملاً حقیقی و وظیفه‌ای — پیوند ما با «قصد» — وجود داشته که ذهنیت موروثی را در مورد سرنوشت به ما داده است. مدعی بود در خلال زندگی فعالمان هرگز فرصتی نمی‌یابیم تا بیشتر به ذهنیت خود بیندیشیم، زیرا از عهد دقیانوس لالایی وقایع روزانه ما را در چرتی فرو برده است. فقط وقتی که زندگی‌مان گذشته است، ذهنیت موروثی ما با سرنوشت رنگی دیگر به خود می‌گیرد. وادارمان می‌کند تا از میان مه امور روزانه ببینیم. بدبختانه این بیداری همواره دست در دست کمبود انرژی ناشی از کهنوت، همراه است؛ و ما دیگر نیرویی برای ترک ذهنیت و مبدل ساختن آن به کشفی عملی و مثبت نداریم. دیگر چیزی جز ترسی مبهم و خوره‌مانند، نلتنگی برای چیزی وصف ناپذیر و خشم در این مورد که اعمال کرده‌ایم، برجای نمی‌ماند. او گفت:

— من شعر را به دلایل گوناگونی دوست دارم. یکی از دلایل این است که خلق و خوی سالک را می‌گیرند و وصف می‌کنند، چیزی که به وصف در نمی‌آید.

اقرار کرد که شاعران با نکات خود از پیوند ما با روح آگاهانند، البته از این امر به صورت شهودی آگاهی دارند و نه به طریق سنجیده و عملی ساحران. او ادامه داد:

— شعرا هیچ دانش دست اولی درباره روح ندارند. به همین دلیل اشعار آنان با هسته حقیقی اشارات برای روح برخورد نمی‌کند، هرچند درست به نزدیکی آن می‌خورد.

یکی از کتابهای شعر مرا از روی صندلی که در کنار او بود برداشت. مجموعه‌ای از اشعار خوان رامون خیمنس<sup>۱</sup> بود. کتاب را باز کرد، جایی را که او نشانه‌ای گذاشته بود، گشوده به دستم داد و اشاره

1- Juan Ramon Jiménez



این منم که امشب در اتاقم پرسه می‌زنم  
یا گدایی است که شبانگاه  
میان باغم کنکاش می‌کند؟  
به اطراف می‌نگرم و درمی‌یابم که  
همه چیز یکسان است و با این حال نیست...  
پنجره باز بود؟  
این خواب نبود؟

باغ، سبز کمرنگ نبود؟...  
آسمان روشن و آبی بود...  
حال ابری،  
یادی است  
و باغ هم تاریک و دلتنگ است،  
فکر می‌کنم موهایم سیاه بود...  
سپید پوشیده بودم...  
حال مویم سپید است  
و سیاه پوشیده‌ام...  
این، مشی من است؟  
این صدا که در درونم طنین می‌افکند،  
هنوز آهنگ صدایی را دارد که داشتم؟  
من، خودم هستم یا گدایی که  
شبانگاه  
در باغم  
پرسه می‌زند؟  
به اطراف می‌نگرم...

هوا ابری و بادی است...  
باغ تاریک و دلتنگ است...  
می‌آیم و می‌روم... حقیقت ندارد که  
فقط خوابم برده بود؟  
موهایم سپید است... و همه چیز  
یکسان است و با این حال همان نیست...

یکبار دیگر شعر را در نلم خواندم و حالت بی‌خبری و حیرت شاعر را دریافتم. از نون‌خوان پرسیدم که آیا او نیز چنین احساسی دارد. او گفت:

— فکر می‌کنم که شاعر فشار کهنوت و دلواپسی را حس کرده و چنین شناختی ارائه داده است، ولی این تنها قسمتی از مطلب است. قسمت دیگر که بیشتر برایم جالب است شاعر است، هرچند هرگز بی‌ونگه خود را حرکت نداده با فراست دریافته که چیزی در خطر است. با اطمینانی پیش‌از حد کشف کرده عامل بی‌نای که به دلیل سادگی آن ترسناک است، سرنوشت ما را رقم می‌زند.

## ۳

### حیله‌گری روح

#### غبار زدایی پیوند با روح

هنوز خورشید از پس قله کوهستانهای مشرق سر برنیاورده و با این حال روزی گرم بود، وقتی که ما به نخستین شیب کوهها در چند کیلومتری شهر رسیدیم، نون‌خوان ایستاد و سپس به سوی بوته‌های کنار شاهراه برگشت. در کنار چند تخته سنگ بزرگ که هنگام ساختن جاده از کوه به پایین افتاده بود، نشست و به من نیز اشاره کرد تا در کنارش بنشینم. اغلب اوقات به هنگام رفتن به کوهستانهای نزدیک در اینجا توقف می‌کردیم تا با یکدیگر حرف بزنیم یا استراحت کنیم. نون‌خوان گفت که این بار ممکن است گردش طولانی باشد و شاید چند روزی در کوهستان بمانیم. بعد گفت:

— حال می‌خواهیم درباره سومین هسته تجریدی گفتگو کنیم. آن را حیله‌گری روح، حیله‌گری تجرید، «کمین و شکار کردن» خود و یا غبارزدایی پیوند می‌نامند.

از تعدد اسامی حیرت کرده بودم، ولی حرفی نزنم. صبر کردم تا به توضیحش ادامه دهد، او ادامه داد: و این نیز همچون اولین و دومین هسته برای خود داستانی دارد. داستان می‌گوید پس از آنکه

روح به در مردی که از او صحبت خواهیم کرد، کوفت و موفقیتی به دست نیاورد. از تنها راه چاره، حيله‌گري، استفاده کرده به هر حال روح از تنگناهای قبلی نیز با یاری حيله گذشته بود. واضح بود که اگر می‌خواست در مورد این مرد موفقیتی به دست آورد، بایستی او را گول می‌زد. به همین دلیل روح شروع کرد به اینکه اسرار ساحری را به مرد بیاموزد و کارآموزی ساحری چیزی شد که اکنون هست: راه حقه‌ها و طفره رفتها.

داستان می‌گوید که روح با جابجایی آن مرد در سطوح مختلف آگاهی، وی را گول زد تا به او نشان دهد که چطور می‌تواند انرژی را که برای نیرو دادن به پیوند نیاز دارد، ذخیره کند. دون‌خوان گفت که اگر بخواهیم این داستان را در وضعیتی امروزی قرار دهیم، آنگاه مورد ناوال، این معبر زنده روح را داریم که ساختار هسته تجریدی را تجدید می‌کند و به حقه و بهانه متوسل می‌شود تا دیگری را آموزش دهد.

ناگهان برخاست و به سوی کوهها به راه افتاد. به دنبال رفتن در کنار یکدیگر شروع به بالا رفتن از کوه کردیم. تگ غروب به قله کوههای مرتفعی رسیدیم. حتی در این ارتفاع هوا هنوز گرم بود. تمام روز کوره راه تقریباً محو شده‌ای را دنبال کرده بودیم. عاقبت به مکان مسطح کوچکی رسیدیم، به جایی که چشم‌اندازش به جانب شمال و غرب سرزمین بود.

در آنجا نشستیم و دون‌خوان به نقل داستانهای ساحری ادامه داد. گفت که اکنون هم داستانی را می‌دانم که «قصه» خود را بر ناوال الیاس آشکار ساخت و هم داستان اینکه چگونه روح بر در ناوال خولیان کوفت. و نیز می‌دانم که او چگونه با روح رویارو شد و یقیناً نمی‌توانم فراموش کنم که من آن را در چه وضعیتی ملاقات کردم. توضیح داد که تمام این داستانها ساختاری مشابه دارند و تنها شخصیتها متفاوت‌اند. هر داستانی یک تراژدی — کمیک تجریدی با بازیگری مجرد یعنی

«قصده» و نوبازیگر او، ناوال و کارآموز وی است. متن نمایشنامه، هسته تجریدی است.»

فکر کردم که عاقبت منظور او را فهمیدم، ولی حتی نمی‌توانستم آنچه را فهمیده‌ام بدرستی برای خودم توضیح دهم تا چهرسد برای دون‌خوان. وقتی که سعی کردم افکارم را برزبان آورم فقط به لکنت افتادم.

گویی دون‌خوان حالت فکری مرا دریافته بود. پیشنهاد کرد که راحت باشم و گوش فرادهم. او گفت که داستان بعدی او در این باره است که چگونه کارآموز را به قلمرو روح می‌برند. روند این کار را ساحران حيله‌گری روح یا غبارزدایی پیوند با «قصده» می‌نامند. دون‌خوان ادامه داد:

— برایت نقل کرده‌ام که چگونه پس از آنکه گلوله به من اصابت کرد، ناوال خولیان مرا به خانه‌اش برد و از من پرستاری کرد تا خوب شدم، ولی برایت نگفتم که او چگونه غبار را از پیوندم زدود، چگونه به من آموخت تا به «کمین و شکار کردن» خود بپردازم. اولین کاری که ناوال با کارآموز آینده‌اش می‌کند این است که به او حقه بزند، یعنی ضربهای به پیوندی که او با روح دارد وارد آورد. برای این منظور دو امکان وجود دارد: یکی از آنها از طریق تقریباً عادی است همان طور که در مورد تو به کار بردم؛ و دیگری با وسایل آشکار ساحری انجام می‌گیرد مثل آنچه حامیم در مورد من انجام داد.

نوباره برایت نقل کرد که چگونه حامی او مردمی را که در خیابان جمع شده بودند متقاعد کرده که مجروح پسر او است. بعد قدری پول به اشخاصی داده بود تا دون‌خوان را که هنوز از فرط ترس و خونریزی بیهوش بود، به‌خانه او ببرند. در آنجا دون‌خوان پس از گذشت چند روز چشمانش را گشود و مردی پیر و مهربان و زن چاقی را دید که زخمش را درمان می‌کردند.

مرد پیر گفت که بلیساریو نام دارد و زنش درمانگر مشهوری

1) Belisario

است و هر دو زخمش را درمان می‌کنند. دون‌خوان به آنها گفت که پولی برای پرداختن ندارد، ولی بلیساریو پیشنهاد کرد که به هر حال وقتی که حالش خوب شود، ترتیب پرداخت به طریقی داده خواهد شد. دون‌خوان حکایت کرد که آن موقع از این وضعیت ناآشنا کاملاً حیرت زده بود. او آن موقع بیست سال داشت. سرخپوستی عضلانی و بی‌ملاحظه، بی‌مغز و تحصیل نکرده بود و خلق خوبی بسیار وحشتناک داشت. حق‌شناسی برایش مفهومی نداشت. فکر کرد که کمک پیرمرد و زنش به او، عملی بسیار محبت‌آمیز است، ولی قصد نداشت صبر کند تا زخمش درمان یابد و سپس در نیمه‌های شب بگریزد.

وقتی که کمی حالش بهتر شد و به فکر فرار افتاد، بلیساریو پیر او را به اتاقی برد و در کمال صمیمیت نجواکنان به او گفت خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند به مرد هیولایی تعلق دارد که او و زنش را به عنوان اسیر در آنجا نگاه داشته است. از دون‌خوان خواهش کرد به آنان کمک کند تا از دست این زندانبان ستمگر و روح‌آزار فرار کنند و دوباره آزادی خود را به دست آورند. پیش از آنکه دون‌خوان بتواند کلامی بر زبان آورد، مرد هیولایی که صورتی ماهی‌گونه داشت مثل افسانه‌های وحشتناک به میان اتاق پرید، گویی از پشت در حرفهایشان را شنیده بود. او رنگ خاکستری مایل به سبز و یک چشم خیره در وسط پیشانی و هیکلی به اندازه یک در داشت. خود را روی دون‌خوان انداخت و همچون ماری فشن فشن کرد و داشت او را تکه پاره می‌کرد که دون‌خوان از فرط ترس بیهوش شد. دون‌خوان خندید و گفت:

— روش او برای ضربه زدن به پیوند من با روح، استادانه بود. طبیعی است که حامی من قبل از ورود هیولا مرا به حالت ابرآگاهی فرستاده بود و آنچه من واقعاً همچون هیولایی «دیدم»، چیزی است که سناخران آنرا موجود غیرآلی، میدان انرژی بی‌شکل، می‌نامند. دون‌خوان چنین ادامه داد: موارد بسیاری را می‌شناسد که شیطان صفتی حامی او اوضاع شرمسار کننده مضحکی برای تمام

کارآموزان، به‌ویژه برای خود نون‌خوان پیش می‌آورد. حالت سخت و جدی او باعث شده بود تا دستاویز کاملی برای لطیفه‌های آموزشی حامیش باشد. پس از لحظه‌ای تفکر افزود که طبیعتاً این شوخیها حامی او را بسیار سرگرم کرده است. بعد ادامه داد:

— اگر فکر می‌کنی که به تو می‌خندم — که البته می‌خندم — باید بدانی که خندیدن من قابل مقایسه با طرز خندیدن او به‌من نیست. حامی شیطان صغتم برای پنهان کردن خنده خود می‌گریست. نمی‌توانی تصور کنی وقتی که دوره آموزش را شروع کردم، چگونه او می‌گریست.

نون‌خوان داستانش را ادامه داد و گفت که زندگی او پس از ترسی که از «دیدن» مرد هیولایی به او دست داد، هرگز به وضع سابق برنگشت. ترتیب این کار را حامی او داده بود. نون‌خوان نقل کرد که ناوال به‌محض آنکه شاگرد آینده‌اش و به‌ویژه ناوال — شاگردش را فریفت، باید سعی کند تا پذیرش و رضایت او را اطمینان بخشد. این پذیرش و رضایت به‌دو صورت انجام می‌گیرد: یا شاگرد آینده با انضباط و سازگار است که فقط عزم می‌خواهد تا به ناوال پیوندد، مثل مورد تالیای جوان؛ و یا شاگرد آینده کم انضباط و یا بی‌انضباط است که در این صورت ناوال باید زحمت و وقت زیادی صرف کند تا شاگردش متقاعد شود.

در مورد نون‌خوان که دهقانی جوان و بداخلاق و تهی‌مغز بود، روند تسلیم شدن او چرخش بی‌قاعده‌ای به‌خود گرفت.

بعد از اولین ضربه، حامی او ضربه دوم را با نشان دادن هنر تغییر قیافه خود به‌او وارد آورد. روزی حامی او مرد جوانی شده. نون‌خوان نتوانست این تغییر قیافه را طور دیگری برای خود تعبیر کند، جز آنکه هنر بازیگری تمام و کمال است. پرسیدم:

— چطور چنین دگرگونی‌هایی را انجام می‌داد؟

— او جادوگر و هنرمند بوده. جادوی او این بود که پیوندگاهش را به‌مطی حرکت می‌داد که به‌هرشکلی که دلش می‌خواست درمی‌آمد؛

و هنر او نیز کمال این تغییر شکلها بود.

— هنوز هم واقماً نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنی،

دون‌خوان گفت درک و مشاهده، محور همه چیزهایی است که انسان هست و انجام می‌دهد و جایگاه پیوندگاه نیز حاکم بر درک و مشاهده است. اگر جایگاه این نقطه عوض شود، طرز دریافت انسان از دنیا نیز به تبعیت از آن تغییر می‌یابد. ساحران دقیقاً می‌دانند پیوندگاه را به‌کجا ببرند که هر چه دلشان می‌خواهد بشوند. دون‌خوان ادامه داد:

— مهارت ناول خولیان در جابجایی پیوندگاه خود چنان باشکوه بود که می‌توانست تغییر شکل‌های ماهرانه‌ای به وجود آورد. برای مثال وقتی که ساحری کلاغ می‌شود، واقماً عملی بس بزرگ انجام داده است. برای این کار جابجایی وسیع و بزرگ پیوندگاه لازم است. به‌رحال حرکت دادن آن برای آنکه آدم به شکل مردی چاق یا پیر درآید، به کمترین حد جابجایی و همچنین شناخت دقیق از ماهیت بشری نیاز ندارد.

— نلم می‌خواهد به این امور فکر نکنم و درباره آنها حرف‌انزنم. دون‌خوان چنان خندید که گویی مضحک‌ترین چیزها را بر زبان رانده‌ام. پرسیدم:

— آیا نیلی هم برای تغییر شکل‌های حامی تو وجود داشت یا فقط خودش را سرگرم می‌کرد؟

— احمق نشو! سالکان عملی انجام نمی‌دهند که صرفاً خود را سرگرم کنند. تغییر شکل‌های او نوعی تدبیر بود. درست مثل تغییر قیافه او از آدمی پیر به مردی جوان به‌دلیل ضرورت انجام می‌شد. البته همواره نتایج خنده‌دار بود، ولی این موضوعی دیگر است. به یادش آوردم که قبلاً از او پرسیده بودم چگونه حامی او این تغییر شکل دادنها را آموخته است. او آن زمان برایم گفته بود که حامیش استادی داشت، ولی نخواست به‌من بگوید که آن استاد چه کسی بوده است. دون‌خوان به اختصار پاسخ داد:



— ساحری کاملاً اسرار آمیز که نگهبان ماست به‌او آموخته بود.

— کتب ساحر اسرار آمیز؟

— رزمندۀ مرگ.

و با نگاهی پرسشگر مرا نگرست.

برای تمام سالکان گروه دون‌خوان رزمندۀ با مرگ زنده‌ترین شخصیت بود. آن طور که یقین داشتند رزمندۀ با مرگ، ساحری از دوران کهن بود، او با دستکاری پیوندگاه خود موفق شده بود تا امروز زنده بماند. پیوندگاه را به طرق خاصی به جایگاهی خاص در درون کل میدان انرژی برده بود. چنین تدبیری مایۀ تداوم آگاهی و نیروی حیاتی وی شده بود.

دون‌خوان از میثاقی برایم سخن گفته بود که بینندگان مکتب‌او قرن‌ها پیش با رزمندۀ مرگ بسته بودند. وی به آنها هدایایی می‌داد و نیروی حیاتی مابله می‌کرد. به‌دلیل این پیمان، او را نگهبان خود می‌دانستند و «مستأجر» می‌نامیدند.

دون‌خوان برایم نقل کرد که ساحران دوران کهن، استادان جابجایی پیوندگاه بودند. ضمن اجرای این کار به‌امور خارق‌العاده‌ای دربارهٔ درک و مشاهده پی‌بردند، ولی همچنین دریافتند که چقدر آسان گمراه می‌شوند. وضعیت رزمندۀ با مرگ برای دون‌خوان مثال کلاسیکی برای چنین انحرافی بود.

دون‌خوان در هر فرصتی برایم تکرار می‌کرد که اگر شخصی پیوندگاه را هل دهد که نه فقط «می‌بیند»، بلکه انرژی کافی برای حرکت دادن آن نیز دارد، در آن صورت پیوندگاه در درون‌گوی درخشان می‌لغزد و به‌هرجایی که زوردهنده آن را راهبر شود، می‌رود. تنها تابش آن کافی است تا میدانهای انرژی رشته‌فانندی را که لمس می‌کند، بسوزاند. درک و مشاهده‌ای که از دنیا حاصل می‌شود به‌همان کمال درک و مشاهدهٔ عادی از دنیای روز مره است، ولی مشابه آن نیست. به همین دلیل هنگام سروکار داشتن با پیوندگاه، متانت مهم‌ترین چیز است.

نونخوان به نقل داستان ادامه داد و گفت که او بسرعت عادت کرده بود مرد پیری را که زندگیش را نجات داده، درواقع همچون مرد جوانی ببینند که مانند پیرمردی تغییر قیافه داده است. ولی روزی مرد جوان دوباره همان بلیساریوی پیرشد که ابتدا نونخوان دیده بود. او و آن زن که نونخوان فکر می‌کرد همسر او است چمدانها را بستند و سرورکله دو مرد متبسم با یک جفت قاطر پیدا شده.

نونخوان می‌خندید و از داستانش لذت می‌برد. نقل کرد در حالی که خرکچی‌ها، بارها را برقاطر می‌گذاشتند، بلیساریو او را به کناری کشید و شرح داد که او و همسرش دوباره تغییر قیافه و لباس داده‌اند. او دیگر بار یک مرد پیر بود و زن زیبا نیز سرخپوست چاق و بدقوارم‌ای شده بود. نونخوان ادامه داد:

— آنقدر جوان و ابله بودم که فقط ظاهر چیزها برایم مهم بود. درست چند روز پیش تغییر شکل باور نکردنی او را از مردی ضعیف که هفتاد سال داشت به جوانی قوی با سنی حدود بیست و خوردنمای سال دیده بودم و حرفهای او را باور می‌کردم که کهولت فقط تغییر لباس و قیافه است. همسرش نیز از سرخپوستی عبوس و چاق پند به زنی زیبا و لاغر شده بود. البته زن به‌طرزی که حامیم تغییر قیافه دانم بود این‌کار را نکرده بود. او براحتی زن را عوض کرده بود. طبیعی است که باید آن‌موقع متوجه همه چیز می‌شدم، ولی خرد همواره آهسته و درناک ما را می‌رباید.

نونخوان گفت پیرمرد به او اطمینان داد که هرچند حس می‌کند هنوز حالش خوب نیست، ولی جراحات او کاملاً بهبود یافته است. بعد نونخوان را در آغوش کشیده و با لحن واقعاً غمگینی نجواکتان گفته بود: «هیولا آنقدر از تو خوشش آمده است که من و همسرم را از این زندان آزاد کرده تا تورا به‌عنوان تنها خدمتکار خود بپذیرد.» نونخوان ادامه داد:

— اگر صدای غرغر حیوانی و تق‌تق وحشتناک از اتاقهای هیولا نمی‌آمد، به‌این حرف خندیده بودم.

چشمان دون‌خوان از لذتی درونی برق زده سعی کردم جدی باشم، ولی بی‌اراده زدم زیر خنده.

بلیساریو که متوجه ترس دون‌خوان شده بود از او برای این بازی سرنوشت که او را به آزادی و دون‌خوان را به بردگی کشیده است، عذر بسیار خواست. با تحقیر، صدایی با زبانش درآورد و هیولا را لعنت فرستاده هنگامی که تمام وظایفی را که هیولا میل داشت هر روز انجام شده ببیند، برمی‌شورد؛ اشک در چشمانش حلقه زده بود و وقتی دون‌خوان اعتراض کرد، به‌طور محرمانه به‌او گفت که راه گریزی نیست، زیرا علم هیولا در جادوگری بی‌همتاست.

دون‌خوان از بلیساریو خواست تا به او تدابیری بیاموزد و بلیساریو توضیحی بس‌گسترده را آغاز کرد که برنامه‌های عملی فقط درباره آن‌های معمولی مؤثرند در شرایطی که با انسانها سر و کار داریم می‌توانیم برنامه ریزی و توطئه‌چینی کنیم و با آن برحسب شانس و به‌اضافه حيله‌گری و عزم خود موفق شویم، ولی در مواجهه با ناشناخته و بویژه در وضع دون‌خوان، تنها امید برای آنکه جان سالم به‌در ببرد این است که بفهمد و تسلیم مقدرات شود.

بلیساریو با نجوایی که درست شنیده نمی‌شد به دون‌خوان گفت که او به شهر نورانگو می‌رود و در آنجا ساحری می‌آموزد تا مطمئن شود که دیگر هیولا نمی‌تواند او را تعقیب کند. از دون‌خوان نیز پرسید که آیا هیچ فکر کرده است ساحری بیاموزد. دون‌خوان که از تصور این مطلب بی‌مناک شده بود گفت که اصلاً نمی‌خواهد بنا جادوگری سروکار داشته باشد.

دون‌خوان که از فرط خنده روده‌بر شده بود گفت تصور این مطلب که چگونه حامی او از این بازی لذت برده، برایش لذتبخش است. بویژه هنگامی که او غرق در ترس و تعصب، پیشنهاد با حسن نیت حامی خود مبنی بر فراگیری ساحری را رد کرده و پاسخ داده بود:

— من سرخیوستم و از بدو تولد از جادوگری متفر بودم و

می‌ترسیدم.

بلیساریو نگاهی با همسرش رد و بدل کرده و بدنش متشنج شده بود. دون خوان متوجه شده بود که او بی‌صدا اشک می‌ریزد، ظاهراً در اثر این امتناع دلشکسته شده بود. زنش مجبور شد او را نگاهدارد تا دوباره بتواند سرپا بایستد و آرامش خود را به‌دست آورد.

پس از آنکه او و همسرش رفتند، او برگشت تا دون‌خوان را بیشتر نصیحت کند. گفت که هیولا از زنان متفر است و او باید مردی برای جایگزینی خود بیابد تا شاید هیولا به‌او علاقه‌مند شود و برده را عوض کند. به‌هرحال نباید زیاد امیدوار باشد، چون سالها طول می‌کشد که حتی اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشته باشد. هیولا می‌خواهد مطمئن شود که بردگانش به‌او وفادارند و از او اطاعت می‌کنند.

دون‌خوان دیگر طاقت نیاورده زد زیر گریه و به بلیساریو گفت که هیچ‌کس نمی‌تواند او را به بردگی بکشد. به‌هرحال همواره امکان این امر هست که دست به خودکشی بزند. پیرمرد که از احساسات دون‌خوان بسیار متأثر شده بود، اقرار کرد که او هم زمانی چنین فکری در سر داشته است، ولی دریغاً که هیولا فکر او را خوانده و هرچندباری که سعی کرده بود خود را بکشد، مانع او شده بود.

بلیساریو دوباره پیشنهاد خود را مبنی بر بردن دون‌خوان به‌دورانگو برای آنکه ساحری بیاموزد، تکرار کرد. او گفت که این کار تنها راه حل است. دون‌خوان به او پاسخ داده بود که راه حل او مثل ازچانه درآمدن و به‌چاه افتادن است.

بلیساریو با صدای بلند گریست و دون‌خوان را در آغوش کشید. او لعنت فرستاد بر لحظه‌ای که زندگی شخص دیگری را نجات داده بود و سوگند خورد که نمی‌توانست حدس بزند که زمانی آنان جای خود را با یکدیگر عوض می‌کنند. بینی خود را پاک کرد و با چشمانی قرمز به‌دون‌خوان نگریست و گفت:

— لباس مبدل پوشیدن تنها راه جان بهر برتن است. اگر تو درست رفتار نکنی، هیولا روح تو را می‌دزدد و تو را به ابلهی مبدل می‌سازد که کار بیگری جز آنکه وظایف خانگی را انجام دهد نمی‌تواند بکند. افسوس که دیگر وقت ندارم تا به تو یاد دهم چکنی. و دوباره بشدت گریه کرد.

دون‌خوان با صدایی که از فرط اشک ریختن گرفته بود از او خواهش کرد بگوید که چگونه لباس مبدل بپوشد. بلسازیو به او گفت که چشم هیولا خوب نمی‌بیند و به‌دون‌خوان توصیه کرد تا با لباسهای مختلفی هرطور که خوشش می‌آید، آزمایش کند. به‌هرحال سالها وقت دارد که لباسهای مختلفی را امتحان کند. جلو در، دون‌خوان را در آغوش کشید و بی‌اختیار گریست. همسرش با خجلت دست دون‌خوان را لحظه‌ای گرفت و سپس هر دو نفر نور شدند. دون‌خوان گفت: — هرگز در زندگی، نه قبل از آن و نه بعد آن، این چنین دچار ترس و نومیدی نشدم. هیولا اشیای درون خانه را به صدا درمی‌آورد گویی بی‌صبرانه منتظر من بود. من کنار در نشسته و همچون سگی بیمار ناله می‌کردم. بعد از شدت ترس به‌حال تهوع دچار شدم.

دون‌خوان ساعتها همانجا نشسته و قادر به حرکت نبود. جرات نداشت آنجا را ترک کند یا به‌درون خانه رود. بی‌هیچ مبالغه‌ای می‌توان گفت واقعاً چیزی نمانده بود بمیرد که بلیساریو را دید که دستهایش را بشدت تکان می‌دهد و دیوانه‌وار سعی دارد تا از آن سوی خیابان توجه او را به‌خون جلب کند. دون‌خوان با دیدن او احساس راحتی کرده بلیساریو در پیاده‌رو چمباتمه زده و مراقب خانه بود. به‌دون‌خوان اشاره کرد همانجا که هست بماند.

پس از گذشت مدتی پر از دردورنج، بلیساریو سینه‌خیز تاچند متری دون‌خوان جلو آمد، بعد دوباره به‌صالت چمباتمه ماند. همین‌طور ادامه داد تا به دون‌خوان رسید. این‌کار ساعتها طول کشید. رهگذران بسیاری گذشتند، ولی گویی هیچ‌کس متوجه ناامیدی دون‌خوان و اعمال پیرمرد نشده. وقتی هر دو نفر به کنار یکدیگر رسیدند، بلیساریو

نجواکتان گفت که به نظرش جا گذاشتن دون خوان، همچون سگی بسته به دیرک سزاوار نبود. همسرش او را از این کار باز داشت، ولی او بازگشته است تا وی را نجات دهد، به هر حال آزادی خود را مدیون دون خوان است.

با نجوایی آمرانه از دون خوان پرسید آیا حاضر است و می‌خواهد همکاری بکند تا بگیرد. دون خوان او را مطمئن کرد که حاضر است دست به همکاری بزند. بلیساریو با حالت کاملاً مهربانه‌ای یک بچه لباس به دون خوان داد و بعد نقشه خود را گفت: دون خوان باید به گوشه‌ای از خانه که نور از اتاقهای هیولا بود می‌رفت و آهسته لباسش را عوض می‌کرد؛ ابتدا کلاهش را برمی‌داشت و هر تکه لباس را یکی پس از دیگری بیرون می‌آورد تا عاقبت نوبت کفشهایش می‌شد. بعد همه اینها را به ترتیب به چارچوبی می‌آویخت که خودش به محض ورود به خانه سرعت پنا می‌کرد.

مرحله بعدی این بود که دون خوان فقط باید لباسهای مبطلی را بپوشد که هیولا را گول بزند: لباسهای درون بچه را. دون خوان به درون خانه نوید و همسچیز را آماده کرده از تخته‌ای که در عقب خانه یافت نوعی مترسک ساخت، لباسهایش را درآورد و به آن آویخت. ولی وقتی که بچه را گشود، از فرط حیرت خشکش زد. بچه حاوی لباسهای زنانه بود. دون خوان گفت:

— احساس حماقت کردم و خود را بر باد رفته پنداشتم و می‌خواستم لباسهای خودم را بپوشم که غرض غیرانسانی هیولا را شنیدم. من با این اعتقاد بزرگ شده بودم که زنان حقیرند و تنها برای خدمت کردن به مردان آفریده شده‌اند. برای من پوشیدن لباس زنانه یعنی همپایه زنان شدن، ولی ترسم از هیولا چنان شدید بود که چشمانم را بستم و لباسهای لعنتی را پوشیدم.

دون خوان را نگریستم و او را با لباس زنانه مجسم کردم. تصور آن، چنان مسخره بود که بی‌اراده قهقهه خنده را سردادم. دون خوان نقل کرد وقتی بلیساریوی پیر که در آن طرف خیابان

منتظرش بود، او را در این لباسها دید بی اختیار به گریه افتاد. گریه‌کنان دون‌خوان را به حوالی شهر برد که همسرش با دو خرکچی در انتظار آنها بودند. یکی از آن دو مرد در کمال گستاخی از بلیساریو پرسید که آیا او این دختر عجیب را نزدیده تا به فاحشه‌خانه بفروشد. پیرمرد چنان زاری کرد که نزدیک بود از حال برود. خرکچی‌های جوان نمی‌دانستند چه‌کنند، ولی زن بلیساریو در عوض غرغر کردن، غش غش خنده را سر داد و دون‌خوان تلیش را نفهمید.

گروه در تاریکی به‌راه افتاد. آنها در کوزه‌راه‌هایی پیوسته به سوی شمال می‌رفتند. بلیساریو زیاد حرف نمی‌زد. ظاهراً می‌ترسید و مشکلاتی را پیش‌بینی می‌کرد. همسرش تمام مدت با او مشاخره می‌کرد و ایراد می‌گرفت که با آوردن دون‌خوان شانس آزادی خود را از دست داده‌اند. بلیساریو به او اکیداً دستور داد که دیگر در این باره حرفی نزند، زیرا می‌ترسد خرکچی‌ها بفهمند که دون‌خوان لباس مبدل پوشیده است. به دون‌خوان گفت چون نمی‌داند چگونه مانند یک زن رفتار کند، لااقل کاری کند که گویی دختری کم‌مصل است.

پس از چند روز ترس دون‌خوان تخفیف یافت. در واقع چنان اعتماد به نفس خود را بازیافت که دیگر ترس خود را به یاد نمی‌آورد. اگر چنین لباس‌هایی را برتن نداشت، ممکن بود تصور کند که تمام این وقایع فقط خوابی بوده است.

طبیعی است که پوشیدن لباس زنانه در چنین شرایطی یک سلسله تغییرات اساسی را ایجاد می‌کرد. زن بلیساریو تمام رفتارهای زنانه را به او آموخت. دون‌خوان در پختن و شستن و جمع‌آوری چوب به او کمک کرد. بلیساریو سر دون‌خوان را تراشید و با ماده‌ای بدبو آن را چرب کرد و به خرکچی‌ها گفت که دخترک شپش دارد. دون‌خوان گفت که چون آن موقع هنوز ریش در نیاورده بود، برایش چندان مشکل نبود که خود را بجای زنی جا بزند. ولی او از خودش، تمام این مردم و مهمتر از همه از سرنوشت خویش نفرت داشت. لباس زنانه پوشیدن و کارهای زنانه انجام دادن بیش از قدرت تحملش بود.

روزی جانشی به لب رسید، خرکچی‌ها صبرش را لبریز کردند، آنها توقع داشتند و می‌خواستند که این دخترک عجیب تمام و کمال در خدمت آنان باشد. دون‌خوان گفت که مجبور بود مرتباً مواظب خودش باشد، چون آنها به‌او دست‌درازی می‌کردند.

حسن کردم مجبورم پرسشی کنم و گفتم:

— خرکچی‌ها هم با حامی تو همدست بودند؟

قاه قاه خندید و پاسخ داد:

— نه، آنها فقط دو آدم سربراه بودند که موقتاً گرفتار افسون او شدند، حامیم قاطر‌ها را کرایه کرده بود که گیاهان دازویی را حمل کند و به آنها گفته بود اگر به‌او کمک کنند و سربر سر دختر جوانی بگذارند، انعام خوبی خواهند گرفت.

دامنه اعمال ناول‌خوئیان، تصور مرا به‌تردید واداشت، سعی کردم مجسم کنم که چگونه دون‌خوان از دست‌درازیهای آن دو دوری می‌جست و از فرط خنده فریاد می‌زد.

دون‌خوان به نقل حکایت خود ادامه داد. خیلی جدی به پیرمرد گفته بود که این مسخره‌بازی و لباس مبدل پیش از حد طول کشیده است و مردان سعی دارند به‌من نزدیک شوند، ولی بلیساریو با خیال راحت به او توصیه کرد که قدری گذشت و فهم نداشته باشد، به‌رحال مردان مرد هستند و دوباره شروع به گریه کرده و چنان بشدت از زنان طرفداری کرده بود که دون‌خوان به حیرت افتاده بود.

او چنان درباره گرفتاریهای زنان احساساتی شد که خودش ترسیده به بلیساریو گفت که خیلی به او بد می‌گذرد و ترجیح می‌دهد که برده هیولا باقی‌بماند.

تاراحتی دون‌خوان وقتی افزایش یافت که پیرمرد در کمال درماندگی گریست و نجواکنان یاه‌هایی گفت: زندگی شیرین است و بهای کمی که‌باید برای آن پرداخت، مسخره است. هیولا روح دون‌خوان را خواهد پلکید و حتی به‌او اجازه خودکشی هم نمی‌دهد. بالحنی دوستانه دون‌خوان را نصیحت کرد که با خرکچی‌ها لاس بزن، آنها دهقانان



ساده‌ای هستند، فقط می‌خواهند کمی بازی کنند، وقتی تو را هل می‌دهند، آنها را هل بده، بگذار پایت را کمی لمس کنند، بلوایس چه هستی؟ دوباره گریه را سرداده، دون‌خوان از او پرسیده بود چرا اینقدر گریه می‌کنی و او گفته بود چون تو برای همه این کارها معرکه‌ای، و بدنتش از فرط هق‌هق گریه خم شده بود.

دون‌خوان از نیت پاک و تمام زحماتی که به خاطر او متحمل شده بود تشکر کرد و به پلیساریو گفت که حالا خود را در امان می‌بیند و می‌خواهد برود. پلیساریو بدون آنکه به حرفهای دون‌خوان توجه کند به او گفته بود:

— هر حکمین و شکار کردن، در این است که تمام خصوصیات این تغییر قیافه را بیاموزی و چنان این کار را خوب یادگیری که هیچ کس حدس نزند تو لباس مبدل پوشیده‌ای، برای رسیدن به این هدف باید بیرحم، حیل‌گر، صبور و ملایم باشی.

دون‌خوان اصلاً نمی‌فهمید که پلیساریو از چه حرف می‌زند، در عوض آنکه منظور او را دریابد، از او تقاضای لباس مردانه کرد. پلیساریو بسیار فهمیده بود و به او چند تکه لباس کهنه و قدیمی پول داد. به دون‌خوان قول داد که لباس مبدل او را برای روز مبادا برایش نگاه می‌دارد و با حرارت زیاد گفت که همراه او به دوراتگو برود تا ساحری بیاموزد و برای همیشه از شر هیولا راحت شود. دون‌خوان نپذیرفت و از او تشکر کرد. پس پلیساریو با او بدرود گفت و به پشتش زد، بارها و بیشتر. دون‌خوان لباسش را عوض کرد و راه را پرسید. او گفت که اگر مسیر را به طرف شمال بروی، دیریاژود به شهر بعدی خواهد رسید. ممکن است که آنها در راه دوباره با یکدیگر مواجه شوند، چون به هر حال در یک مسیر می‌روند، از هیولا دور می‌شوند.

عاقبت دون‌خوان آزاد و راحت شد و تا جایی که می‌توانست سرعت به راه افتاد، ده یا نوازده کیلومتر راه رفته بود بی‌آنکه اثری از آدمها ببیند. می‌دانست که شهری در آن نزدیکی است و فکر کرد قبل از آنکه تصمیم بگیرد کجا برود، بهتر است در آنجا کاری بیابد. لحظه‌ای نشست

تا استراحت کند وداشت حساب مشکلات عادی را می‌کرد که هر بیگانه‌ای در شهری کوچک و دور افتاده دارد که ناگهان از گوشه چشمش حرکتی درمیان بوته‌های جاده مالرو دیده حس کرد کسی مراقب او است. چنان ترسید که از جا پرید و به سوی شهر دوید. هیولا به دنبالش پرید و خود را روی او انداخت تا گردشش را بگیرد. سرهویی اشتباه کرد. دون‌خوان چنان فریادی کشید که هرگز نکشیده بود، ولی به اندازه کافی توانایی داشت که برگردد و در مسیری نبود که از آن آمده بود.

درحالی که دون‌خوان از ترس جانش می‌دوید، هیولا نیز در بوته‌ها باسروصدا به دنبالش بود و تنها چند متری با او فاصله داشت. دون‌خوان گفت که وحشتناکترین صداهایی بود که او تاکنون شنیده است. سرانجام درفاصله نوری همسفرانش را دید که آهسته می‌روند، فریادکنان کمک خواست.

بلیساریو متوجه دون‌خوان شد و با وحشتی ساختگی به سویش دوید. بچه لباسهای زنانه را به سویش انداخت و فریاد زد:

— مثل یک زن بدو، ابله!

دون‌خوان اقرار کرد که نفهمید چگونه او حضور ذهن داشت که یک زن چطور می‌دود، ولی این کار را کرده هیولا از گرفتن او منصرف شده بلیساریو به او گفت ضمن اینکه او هیولا را دور می‌کند، بسرعت لباسش را عوض کند.

دون‌خوان پاسری افکنده به همسر بلیساریو و دوخرکچی متبسم پیوست. آنها برگشتند و در جاده‌های دیگر به رام خود ادامه دادند. روزها کسی حرفی نزد، بعد بلیساریو شروع به دادن آموزشهای روزانه به او کرد: اوبه دون‌خوان گفت که زنان سرخیوسیت اهل عمل‌اند و مستقیماً به سوی بل‌هر چیزی پیش می‌روند، ولی خیلی خجالتی هستند و هنگام مبارزه اثر آن در جسم آنها مشهود است و ترس درچشمان حيله‌گر، دهان منقبض و پره‌های گشادبینی دیده می‌شود. همه این نشانه‌ها همراه با لجاجتی بی‌مناک است که خنده‌های شرم‌آلود درپی دارد.

از هر شهری که می‌گذشتند، دون‌خوان را مجبور می‌کرد، مهارت خود را درباره رفتار زنانه تمرین کند، و دون‌خوان جداً فکر می‌کرد که به او هنر بازیگری می‌آموزد، ولی بلیساریو اصرار داشت که به او هنر «کمین و شکار کردن» را می‌آموزد. به دون‌خوان گفت که «کمین و شکار کردن» هنری است که در مورد هنرکاری قابل اجراست و مراحل آموزش آن چهار چیز است: بیرحمی، حيله‌گری، صبر و ملایمت.

دوباره حس کردم مجبورم که حرف او را قطع کنم. پرسیدم: - مگر «کمین و شکار کردن» در حالت ابرآگاهی عمیق آموخته نمی‌شود؟  
پوزخند زنان پاسخ داد:

- البته، ولی باید بدانی که برای بعضی مردان لباس زنانه پوشیدن برای به‌سوی ابرآگاهی است. در واقع چنین اموری بیش از ضربه زدن به پیوندگاه مؤثرند، ولی متأسفانه ترتیب دادن آن بسیار مشکل است. دون‌خوان گفت که حامی او هر روز چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را با او تمرین می‌کرد، و اصرار داشت که دون‌خوان بفهمد بیرحمی نباید تند و زننده، حيله‌گری نباید بیرحمانه، صبوری نباید سهل‌انگاری و ملایمت نباید حماقت باشد.

به او آموخت که این چهارگام را باید چنان تمرین و کامل کند که اشکالی در آن نباشد و مشخص نشود. او ایمان داشت که زنان «کمین کننده و شکارچی» متولد می‌شوند. چنان در ایمان خود استوار بود که ادما داشت یک مرد فقط در لباس زنانه می‌تواند هنر «کمین و شکار کردن» را بیاموزد. دون‌خوان ادامه داد:

- از هر شهری که می‌گذشتیم با یکدیگر به بازار روز می‌رفتیم و من با هرکسی چانه می‌زدم. حامیم کنارم می‌ایستاد و مراقب بود. به من گفت: «بیرحم باش ولی جذاب، خقه‌باز باش ولی مهربان؛ صبور باش ولی فعال؛ ملایم باش ولی خطرناک. فقط زنان توانایی این کارها را دارند. اگر مردی این‌طور عمل کند وجودی زن‌صفت می‌شود.»  
و برای آنکه مطمئن باشد به سر دون‌خوان نمی‌زند، گامگاهی سر و کله هیولا پیدا می‌شود. دون‌خوان گاهی اثری از گردش او در

حومه شهر می‌دید. اغلب او را وقتی می‌دید که بیساریو پشتش را محکم ماساژ می‌داد به تصور اینکه درد عصبی و گزنده گزینش تخفیف یابد. دون‌خوان خندید و گفت اصلاً عقلمش هم نمی‌رسید که او در حالت ابرآگاهی دستکاری شده است. ادامه داد:

— یک ماه طول کشید تا به شهر دورانگو رسیدیم. در این یک ماه، تاحدی مزه چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را چشیده بودم. واقعاً این کار مرا چندان عوض نکرده بود، ولی اطلاع مختصری داشتم که زن بودن یعنی چه.

### چهار خصیصه کمین و شکار کردن

دون‌خوان گفت که باید منتهی در آن چشم‌انداز قدیمی بشینم و پیوندگامم را توسط کشش زمین به حرکت درآورم و بدین طریق حالات دیگر ابرآگاهی را به یادآورم که در آن حالت به من «کمین و شکار کردن» را آموخته بود. او ادامه داد:

— در این چند روز گذشته اغلب از چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» برای حرف زدنم. من از بیرحمی، جیلمگری، صبر و ملایمت به این امید برای حرف زدنم که به یادآوری به توجه آموخته‌ام. فوق‌العاده است اگر بتوانی از این چهار خصیصه همچون راهنمایی استفاده کنی که تورا به تجدید خاطره کامل ببرد.

به‌نظرم رسید که منتهی طولانی سکوت کرد. بعد حرفی زد که نمی‌بایست شگفت‌زدنام کند، ولی کرد. گفت که چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را در شمال مکزیک و با یاری ویسنت مدرانو و سیلویومانوئل به‌من آموخته است. توضیح بیشتری نداد، بلکه صبر کرد تا کلماتش اثر کنند. سعی کردم به یاد آورم، ولی عاقبت وادادم. دنم می‌خواست فریاد بکشم که نمی‌توانم چیزی را به یاد آورم که هرگز به‌وقوع نپیوسته است.

ضمن آنکه تلاش می‌کردم تا ادعای خود را بر زبان آورم، افکار نگران کتندم‌ای از سرم گذشت. می‌دانستم که دون‌خوان این حرف را صرفاً برای عصبانی کردن من نمی‌زند. هرگاه می‌خواست حالت ابرآگاهی را به یادآورم، به‌طور درناکی نرمی‌یافتم که اصلاً تناومی بین وقایعی که تحت راهبری او تجربه کرده‌ام، وجود ندارد. این وقایع از نظر زمانی مانند رویدادهای دنیای روزمره به دنبال یکدیگر نبودند. شاید حق با دون‌خوان بوده در دنیای او چیزی نبود که از وجودش یقین داشته باشم.

سعی کردم تردیدم را بر زبان آورم، ولی او به حرفم گوش نداد و اصرار داشت که به‌خاطر آورم. در این میان هوا بکلی تاریک شده بود. باد می‌وزید، ولی احساس سرما نمی‌کردم. دون‌خوان سنگ صافی به‌من داده بود که روی جناغ سیندام بگذارم. آگاهی من بشدت متوجه اطراف بود. ناگهان کششی احساس کردم که برونی و درونی نبود، بیشتر احساسی بود. جاکتی از این امر که قسمتی از وجود ناشناخته‌ام بشدت کشیده می‌شود. و بعد ناگهان با وضوحی تکان دهنده ملاقاتی را به‌یاد آوردم که سالها پیش رخ داده بود. وقایع وانسانها چنان زنده به‌یادم آمدند که مرا ترساندند. لرزیدم.

همه را برای دون‌خوان تعریف کردم، گویی تحت تأثیر قرار نگرفت و نگران نشد. فقط گوشزد کرد که خود را به دست ترس روحی یا جسمیم نسپارم.

تجدید خاطره‌ام چنان محسوس بود که گویی یک بار دیگر این واقعه روی می‌دهد. دون‌خوان ساکت ماند. حتی نگاهی به‌من نینداخت. گیج شده بودم. احساس گیجی بتدریج محو شد.

به دون‌خوان همان چیزی را گفتم که وقتی به یاد واقعه‌ای بدون سلسله مراتب زمانی می‌افتادم، می‌گفتم:

— چطور چنین چیزی ممکن است دون‌خوان؟ چطور ممکن است همه این چیزها را فراموش کرده باشم؟

و او همان‌طور که همواره در این موارد عمل می‌کرد، مرا آرام

کرده به من اطمینان داد و گفت:

— این نوع قهراموشی یا به یاد آوردن ربطی به خاطره‌های عادی ندارد، به جایجایی پیوندگاه مربوط است.

با قاطعیت گفت که هرچند کاملاً می‌دانم «قصدها چیست، با این حال هنوز بر آن تسلط ندارم. اگر کسی دانست که قصد چیست، یعنی اینکه در هر موقعی باید بتواند این دانش را تشریح کند یا به‌کار برد، ناوال به‌خاطر اجبار مقام خود موظف است که بر معرفت خود به این طریق تسلط داشته باشد، بعد پرسید:

— چه چیزی را به‌خاطر آوردی؟

— اولین باری را که برایم چهار خصیصهٔ «کمین و شکار کردن» را تعریف کردی.

روندی وصف‌نایب در دریافت آگاهی عادی من از این دنیا، خاطره‌ای را رها ساخت که لحظه‌ای پیش وجود نداشت، و من کل سلسله وقایعی را به یاد آوردم که سالها پیش رخ داده بود.

\* \* \*

درست همان موقع که می‌خواستیم خانهٔ دون‌خوان در سونورا را ترک کنیم، از من خواهش کرد که روز معلومی در هفته آینده او را در حدود ظهر و در آن سوی مرزهای آمریکا، در نوگالس<sup>۱</sup> واقع در آریزونا و در ایستگاه اتوبوس گری‌هاوند<sup>۲</sup> ملاقات کنم.

حدود یک ساعت زودتر رسیدیم. کنار در ایستاده بود، او را سلام گفتم، پاسخی نداد و مرا شتابان به کناری کشید و نجواکنان گفت که باید دستهایم را از جیب شلوارم بیرون آورم. زبانم بند آمده بود، فرصت نداد پاسخ بدهم و گفت که زیپ شلوارم باز است و به‌طرز زنده‌های هویداست که من تحریک شده‌ام.

1) Nogales

2) Greyhound

با سرعتی شگفت‌انگیز خود را شتابان پوشاندم. وقتی متوجه شدم شوخی زنده‌ای بوده است که دیگر در خیابان بودیم. دون‌خوان می‌خندید و محکم و پیاپی به پشتم می‌زد. گویی از این شوخی لذت می‌برد. ناگهان دریافتم که در حالت ابرآگاهی هستم.

قدم‌زنان به کافه‌ای رفتیم و نشستیم. ذهنم چنان روشن بود که می‌خواستم به همه‌چیز نگاه کنم و ماهیت اشیا را «بینم». دون‌خوان با حالتی جدی فرمان داد:

— انرژی را هدر نده! تورا اینجا آورده‌ام تا بفهمم که وقتی پیوندگاہت جابجا شده می‌توانی غذا بخوری یا نه. بیش از این تلاش نکن!

بعد مردی پشت میز مقابل نشست که تمام توجهم را به خود جلب کرد. دون‌خوان فرمان داد:

— چشمانت را دایره‌وار بگردان! به آن مرد نگاه نکن! برایم امکان نداشت نگاهم را از آن مرد برگیرم. از دستوره‌ای دون‌خوان گیج شده بودم. شنیدم که دون‌خوان می‌پرسید:

— چه «می‌بینی»؟

پینه‌ای درخشان «می‌دیدم» که مشکل از بالهای شفاقی بود که روی پيله تا خورده بودند. بالها باز شدند؛ لحظه‌ای بنفوسان درآمدند؛ پوست انداختند و بالهای جدیدی جانشین آن شدند که همین فراگرد را طی کردند.

دون‌خوان مصممانه صندلیم را گرداند تا چشمم به دیوار افتاده سپس به حسرت با صدای بلند گفت:

— عجب اتلافی! تقریباً تمام انرژی را هدر دانی. خونت را نگاهدار. سالک نیاز به تمرکز دارد. کی به بالهای پینه درخشان اهمیت می‌دهد؟

او گفت که ابرآگاهی همچون تخته شیرجه است که می‌توان از روی آن پرید و در بینهایت غوطه‌ور شد. همواره تأکید می‌کرد که پیوندگاہ پس از بیرون رفتن از جای خود، یا دوباره در نزدیکی

جایگاه عادی خود منزل می‌کند و یا به حرکت خود به سوی بینهایت ادامه می‌دهد، او ادامه داد:

— مردم اطلاعی از قدرت عجیبی که ما در وجود خود داریم، ندارند. برای مثال در این لحظه تو امکان رسیدن به بینهایت را داری. اگر تو به رفتار بیهودات ادامه دهی، ممکن است پیوندگاہت را فرای آستانه خاصی ببری که دیگر بازگشتی وجود ندارد.

متوجه خطری که از آن حرف می‌زد شدم یا بهتر بگویم جسماً حس می‌کردم که در حاشیهٔ ورطه‌ای ایستاده‌ام و اگر زیاده‌از حد خم شوم، پرت خواهم شد. او ادامه داد:

پیوندگاہ تو به ابرآگاهی حرکت کرده است، زیرا انرژی خود را به تو قرض داده‌ام.

در سکوت غذایی بسیار ساده خوردیم. دون‌خوان اجازه نداد چای یا قهوه بنوشیم. گفت:

— در خاللی که از انرژی من استفاده می‌کنی در زمان خودت نیستی. در زمان من هستی و من آب می‌خورم.

وقتی به سوی اتومبیل من برمی‌گشتیم، کمی حالت تهوع داشتم. تلو تلو خوردم و تعادلم را از دست دادم. احساسی بود مثل اولین باری که آدم یا عینک ذره‌بینی راه می‌رود. دون‌خوان تبسم کنان گفت:

— خودت را نگاه‌دار! جایی که ما می‌رویم، نیاز به دقت کامل‌داری. به من گفت که در مرزهای بین‌المللی شهر نوگالس در مکزیکو برانم. در حالی‌که می‌راندم، جهت را به من نشان می‌داد. در چه خیابانهایی برانم و چه موقعی به راست یا چپ بپیچم و با چه سرعتی برانم. تقریباً با کج‌خطی گفتم:

— من این نواحی را می‌شناسم، بگو کجا می‌خواهی بروی، تو را مثل یک رانندهٔ تاکسی به آنجا خواهم برد.

— خیلی خوب، مرا ببر به شمارهٔ ۱۵۷۳، خیابان هیون‌وارد + نمی‌دانستم این خیابان کجاست و اصلاً چنین خیابانی وجود دارد

1) Heaven ward



یافه. حتی سوء ظن داشتیم که او نام خیابان را جعل کرده است تا مرا دستپاچه کند. ساکت ماندم. در چشمان درخشانش اثری از تمسخر دیده می‌شده. گفت:

— غاصب واقعی، جنون خودپرستی است. ما باید برای خلع آن پی‌درپی کارکنیم.

دوباره به‌من گفت که کجا برانم. عاقبت از من خواست مقابل خانه یک طبقه کرم رنگی در گوشه خیابان و در منطقه شروتند شهر توقف‌کنم.

خانه چیز خاصی داشت که فوراً نظرم را جلب کرد: دورتادور آن با لایه کلفتی از سنگ‌ریزه‌های خراپی‌رنگ روکش شده بود. در سنگین‌رو به‌خیابان، قاب پنجره‌ها و بالکن‌خانه، همه خراپی‌رنگ بودند، درست مثل سنگ‌ریزه‌ها. تمام پنجره‌ها تا آنجا که چشم کار می‌کرد، کرم‌های بسته داشت. ظاهراً نشان می‌داد که سکونتگاه طبقه متوسط حومه‌نشین است.

پیاده شدیم. دون‌خوان جلو راه می‌رفت. در نزد و در را نیز با کلیدی باز نکرد. وقتی که ما به‌آن رسیدیم تا آنجا که متوجه شدیم در بی‌صدا روی پاشنه‌های روغن خورده چرخید و باز شده. کاملاً خودبخود باز شده.

دون‌خوان بسرعت وارد شده. از من نخواست داخل شوم، ولی من به دنبالش رفتم. کنجکاو بودم بدانم که چه کسی در را از داخل باز کرده است، ولی در آنجا کسی نبود.

داخل خانه کاملاً ساکت به نظر می‌رسید. هیچ عکسی به دیوارهای صاف و بیش از حد تمیز آویخته نشده بود. چراغ یا قفسه کتاب نیز دیده نمی‌شد. موزائیک کفپوش زرد طلایی رنگی تضاد جذابی با دیوارهای سفید مات پدید می‌آورد. ما در راهروی باریک و تنگی بودیم که به اتاق جمع‌وجور نشیمنی که سقفی بلند و شومینه‌ای آجری داشت، منتهی می‌شد. نیمه از اتاق کاملاً خالی بود، ولی در مقابل شومینه مبله‌های گرانبه‌ای به صورت نیم دایره قرار داشتند: دوکاناپه

کرم‌رنگ در وسط قرار داشت و در دو طرف آن صندلیهایی بود که با پارچه‌ای به همان رنگ روکش شده بودند. در وسط اتاق، میز قهوه‌خوری گرد و سنگینی از چوب بلوط بود. با داوری از چیزهایی که در اطرافم دیدم ظاهراً ساکنان خانه افرادی ثروتمند، ولی صرفه‌جو بودند. و گویی علاقه داشتند مقابل شومینه بنشینند.

دو مرد که حدود پنجاه و خورده‌ای سال داشتند روی صندلی‌های دسته‌دار نشسته بودند. وقتی که وارد شدیم، برخاستند. یکی سرخپوست و دیگری از اهالی آمریکای لاتین بود. دون‌خوان ابتدا مرا به سرخپوست معرفی کرد که به من نزدیکتر بود و گفت:

— این سیلویومانوئل است. او پر قدرتمندترین و خطرناکترین ساحر گروه من و اسرارآمیزترین آنان است.

خطوط صورت سیلویومانوئل مانند نقاشیهای دیواری قوم مایا بود. پوستی پریده و تقریباً زرد رنگ داشت. فکر کردم شبیه چینی‌هاست. چشمانش مایل بود، ولی تورپ نداشت. چشمهایی بزرگ، سیاه و درخشان بود. ریش نداشت. موهای سیاه رنگ قیرگونی‌داشت که تارهای سفید در آن به چشم می‌خورد. گونه‌های او برجسته و لبهایش کلفت بود. بلندی قد او تقریباً یک‌متر و هشتاد سانتیمتر بود. لاغر و برطاعت بود و پیراهن اسپورت زردرنگی برتن داشت و شلوار قهوه‌ای و ژاکت سبک و کرم‌رنگی نیز پوشیده بود. با داوری از طرز لباس پوشیدن و رفتار وی، یک آمریکایی مکزیکی‌الاصل بود. تبسم کردم و دستم را پیش بردم، ولی او دست نداده با سهل‌انگاری سری تکان داد. دون‌خوان به سوی مرد دیگر برگشت و گفت:

— و این ویسنت مدرانو است. او خردمندترین و پیرترین هم‌قطار من است. او به‌خاطر سن و سالش پیرترین نیست، بلکه برای آنکه اولین شاگرد حامی من بوده است.

او نیز با سهل‌انگاری مانند سیلویومانوئل سری تکان داد و همچنین کلمه‌ای نگفت.

کمی بلندتر از سیلویومانوئل، ولی به‌همان اندازه لاغر بود. او

پوستی صورتی، رنگ و ریش و سبیلی تر و تمیز داشت. چهره‌اش تقریباً ظریف بود. بینی باریک و زیبای قلمی، دهانی کوچک و لبهای باریک داشت. ابروان پرپشت و تیره او با موها و ریش فلقل-نمکی‌اش تضاد داشت. چشمانش قهوه‌ای و درخشان بود و با وجود حالت عبوس او می‌خندید.

محتاطانه لباس پوشیده بوده. کت و شلواری مایل به سبز و پیراهن اسپورت یقه‌باز به تن داشت. او نیز مکزیکی - امریکایی به نظر می‌رسید. حدس زدم که او، مالک خانه باشد.

در مقایسه با آنها، دون‌خوان همچون سرخپوستی دهاتی به نظر می‌رسید. کلاه حصیری او، کفشهای مندرس، شلوار خاکی رنگ کهنه و پیراهن چهارخانه‌اش به درد باغبان یا نوکری می‌خورد.

وقتی آن سه نفر را در کنار یکدیگر دیدم، به‌نظر رسید لباس دون‌خوان تغییر یافته است. تجسمی نظامی به مغزم راه یافت که گویی دون‌خوان افسر فرمانده اداره سری است، افسری که هر قدر بکوشد نمی‌تواند سالهای فرماندهی خود را مخفی‌کند.

وانگهی حس می‌کردم که هر سه همسن و سالند، یا اینکه دون‌خوان از دو نفر دیگر پیرتر به‌نظر می‌رسید، بی‌نهایت قویتر بود. دون‌خوان با بیانی جدی گفت:

- فکر می‌کنم می‌دانید که کارلوس بزرگترین افراط کاری است که تاکنون با او مواجه شده‌ام. حتی بزرگتر از حامی ما. یقین داشته باشید اگر کسی باشد که افراط کاری را جدی بگیرد، همین مرد است.

خندیدم، ولی دیگران نخندیدند. دو مرد برق عجیبی در نگاهشان بود مرا می‌نگریستند. دون‌خوان ادامه داد:

- یقیناً شما یک گروه سفه‌فرو به یاد ماندنی درست می‌کنید. پیرترین و خردمندترین، خطرناکترین و قدرتمندترین؛ و تو که بزرگترین افراط کار هستی.

هنوز نمی‌خندیدند. آنقدر مرا نگریستند که به خود آمدم. بعد

ویسنت سکوت را شکست و با لحنی تند و خشک گفت:

— نمی‌فهمم تو چرا او را به داخل خانه آوردی، به درد من  
نمی‌خورد. او را به حیاط ببر!

سیلو یومانوئل افزود:

— و ببند!

دون‌خوان به سوی من برگشت و در حالی که با حرکت سریع  
سر به عقب خانه اشاره می‌کرد، گفت:

— بیا!

— کاملاً معلوم بود که آن دو مرد از من خوششان نیامده است.  
نمی‌دانستم چه بگویم. عصبانی و دلخور بودم، ولی این احساسات  
به طریقی در اثر بودن من در ابرآگاهی مطرود بود.

به حیاط عقب رفتیم. به‌طور غیرمنتظره‌ای دون‌خوان ریسمانی  
چرمی را برداشت و با سرعتی باور نکردنی به‌دور گردنم پیچید.  
حرکاتش چنان سریع و ماهرانه بود که لحظه‌ای قبل از آنکه متوجه  
شوم چه اتفاقی برایم افتاده است، همچون سگی گردنم به یکی از دو  
ستون خاکستری که خایل سقف سنگین ایوان بود، بسته شد.

دون‌خوان به علامت تسلیم و تأبوری سر را از سوی به‌سویی  
تکان داد و به خانه برگشت، در حالی که من فریاد می‌زدم گره را  
باز کند. ریسمان چنان به‌دور گردنم محکم شده بود که نمی‌توانستم  
آن‌طور که نلم می‌خواست با صدای بلند فریاد بزنم.

رویدادهای اینجا را باور نمی‌کردم. خشمم را فرو بردم و سعی  
کردم گره‌های گردنم را باز کنم. چنان محکم بود که گویی چرمها  
به یکدیگر چسبیده‌اند. در حالی‌که سعی داشتم آنها را پاره کنم،  
ناخنهایم را مجروح کردم.

از فرط غضب خونم به جوش آمده و همچون حیوانی عاجز  
زوزه می‌کشیدم. بعد ریسمان را گرفتم و دور مچم پیچیدم و پایم را  
به ستون گذاشتم و فشار دادم، ولی چرم برای نیروی من بیش از حد  
با دوام بود. حس کردم تحقیر شده‌ام و ترسیدم. ترس، لحظه‌ای

متانت مرا باز گرداند. فهمیدم باعث شدمام تا رایحه معقولیت غلط  
دون‌خوان گولم بزند.

تا جایی که می‌توانستم موقعیت خود را به‌طور عینی بررسی‌کردم  
و متوجه شدم که چاره‌ای نیست جز اینکه بند چرمی را پاره کنم،  
دیوانه‌وار شروع به مالیدن آن به‌گوشه تیز ستون کردم. فکر کردم  
که اگر بتوانم قبل از آنکه یکی از مردها به حیاط بیاید، ریسمان را  
پاره کنم، آنقدر فرصت دارم که بنوم، سوار اتومبیل شوم و دیگر  
باز نگریم.

عرق‌ریزان و سرفه‌کنان ریسمان را آنقدر به ستون مالیدم تا  
تقریباً پاره شده. بعد دوباره یک پایم را به ستون گذاشتم، ریسمان  
را به دور دستم پیچیدم و با ناامیدی آنقدر کشیدم تا کاملاً پاره شد  
و من از عقب به درون خانه پرت شدم.

وقتی که از پشت و از میان در باز اتاق قل خوردم و داخل  
شدم، دون‌خوان، ویسنت و سیلویو مانوئل در وسط اتاق ایستاده و برایم  
کف می‌زدند. ویسنت در حالی که کمکم می‌کرد بایستم گفت:

— عجب ورود جالبی. تو گولم زدی. هرگز گمان نمی‌بردم که  
قادر به چنین انفجاری باشی.

دون‌خوان به‌سویم آمد. گره را باز کرد و مرا از شر ریسمان  
دور گردنم نجات داد.

از فرط ترس، خستگی و خشم می‌لرزیدم. با صدایی مرتعش  
از دون‌خوان پرسیدم چرا مرا این‌طور آزار می‌دهد. سه مرد خندیدند  
و در این لحظه هم‌طور به نظر می‌رسیدند بجز خطرناک. دون‌خوان  
گفت:

— می‌خواهیم تو را بیازماییم و بفهمیم که واقعاً چه نوع آدمی  
هستی.

بعد مرا به طرف کاناپه برد و در کمال ادب تعارف کرد که  
بنشینم. ویسنت و سیلویو مانوئل روی صندلی‌ها نشستند و دون‌خوان  
در مقابل من روی کاناپه دیگر نشست.

با حالتی عصبی می‌خندیدیم، ولی دیگر درباره وضعیت خودم،  
دون‌خوان و دوستانش نگرانی نداشتم. هر سه نفر با کجکاووی‌گریزی  
به من می‌نگریستند. ویسنت نمی‌توانست جلو تبسمش را بگیرد، هر چند  
ظاهراً با ناامیدی سعی می‌کرد تا قیافه‌ای جدی داشته باشد.  
سیلویو مانوئل با هماهنگی سرش را تکان می‌داد و به من خیره شده  
بود. نگاهش به من، اما حواسش پرت بود. دون‌خوان ادامه داد:  
- تو را بستیم، چون می‌خواستیم بدانیم تو ملایم، صبور، بیرحم  
یا حیله‌گری، دریافتیم که هیچ‌یک از اینها نیستی. همان که گفته‌ام تو  
افراط کاری پس بزرگی.

اگر در خشمگین شدن زیاده‌روی نمی‌کردی مطمئناً متوجه  
می‌شدی که این گره سخت و محکم به‌دور گردن تو جعلی بوده است،  
خودبخود باز می‌شود. ویسنت این گره را اختراع کرده تا دوستانش  
را گول بزنند.

سیلویو مانوئل گفت:

- تو با خشم و زور ریسمان را پاره کردی، اصلاً ملایم نیستی،  
لحظه‌ای همه ساکت ماندند و بعد زدند زیر خنده. دون‌خوان  
ادامه داد:

- نه بیرحمی و نه حیله‌گری. اگر بودی، بی‌هیچ زحمتی هر دو  
گره را باز می‌کردی و با ریسمان چرمی گرانبها فرار کرده بودی،  
تو صبور هم نیستی، اگر بودی، آنقدر ناله می‌کردی و فریاد می‌کشیدی  
تا متوجه می‌شدی که یک قیچی در آنجا به‌دیوار آویزان است و با آن  
ظرف دوثانیه ریسمان را پاره می‌کردی و از این همه درد و رنج و  
تلاش رها می‌شدی. نیازی نیست که یاد بگیرد خشمناک و کند ذهن  
شوی، چون تو هستی. ولی می‌توانی بیاهوزی که بیرحم، حیله‌گر،  
صبور و ملایم باشی.

دون‌خوان توضیح داد که بیرحمی، حیله‌گری، صبر و ملایمت  
جوهر و ذات «کمین و شکار کردن» اند. آنها اصولی هستند که با  
تمام شاخه‌هایش باید در نهایت وقت و احتیاط آموخته شوند.

ظاهراً با من حرف می‌زد، ولی ویسنت و سیلویو مانوئل را می‌نگریست که با توجه بسیار به حرفهایش گوش می‌کردند و گامگاهی نیز سری به علامت توافق تکان می‌دادند.

او همواره تأکید می‌کرد که آموختن «کمین و شکار کردن» یکی از مشکلترین وظایف ساحران است و پافشاری می‌کرد که مهم نیست چه می‌کنند تا به من «کمین و شکار کردن» را بیاموزند و اهمیتی هم ندارد که من بعکس این مطلب فکر کنم؛ همواره بی‌عیب و نقصی یا کمال اعمالشان را هبر آنان است: دون‌خوان گفت:

— باور کن ما می‌دانیم چه می‌کنیم. ترتیب آن را حامی ما، ناوال خولیان، داده است.

و هر سه چنان با سرو صدا خندیدند که احساس ناراحتی کردم. نمی‌دانستم چه فکری کنم. دون‌خوان تصریح کرد نکته قابل ملاحظه اینجاست که احتمال دارد رفتار ساحر به‌نظر ناظر زشت و ناپسندبرسد، ولی در حقیقت همواره رفتار او بی‌ایراد و کامل است. از دون‌خوان پرسیدم:

— اگر بجای آدمی باشی که چنین رفتاری نسبت به او می‌شود، تفاوت را چگونه بازگو می‌کنی؟

— اعمال زشت را مردم برای نفع شخصی انجام می‌دهد. ساحران برای اعمال خود هدف دیگری دارند که ربطی به نفع شخصی ندارد. این واقعیت که از اعمالشان لذت می‌برند، نفع شخصی به حساب نمی‌آید. این بیشتر ویژگی شخصیت آنان است. انسان معمولی وقتی عمل می‌کند که برایش سودی در پی داشته باشد. سالکان می‌گویند که آنها برای روح عمل می‌کنند و نه برای سود.

به فکر فرو رفتم. عمل کردن بدون توجه به منافع آن برایم تصویری بیگانه بود. این‌طور تربیت شده بودم که در ازای هرچه انجام می‌دهم چیزی به دست آورم و امید پاداش داشته باشم.

دون‌خوان سکوت و تفکر مرا شک و تردید تفسیر کرد. خندید و به رفتارش نگریست و ادامه داد:

— مثلاً ما چهار نفره فکر می‌کنیم که تو در این موقعیت به چیزی می‌رسی و احتمالاً از آن نفی می‌بری + وقتی از دست ما عصبانی شوی یا وقتی ما تو را دلخور و نومید می‌کنیم، می‌توانی کار زشتی در حق ما انجام دهی که تلافی شود + ما، بعکس، به‌نفع شخصی فکر نمی‌کنیم + تکلیف اعمال ما را کمال مانتعین می‌کنند + نمی‌توانیم از دست تو خشمگین و یا نومید شویم +

نون‌خوان تبسمی کرد و گفت از لحظه‌ای که یکدیگر را آن‌روز در ایستگاه اتوبوس دیدیم هرچه با من می‌کنند، هرچند ممکن است چنین به‌نظر نرسد، همه‌را بی‌عیب و نقصی یا کمال تعین کرده است + توضیح داد می‌بایست در لحظه‌ای که حواسم نبود، مرا به حالت ابرآگاهی بفرستد + برای این منظور به من گفت که زیپ شلوارم باز است + پوزخند زنان گفت:

— وسیله‌ای برای تکان داد تو بوده + ما سرخپوستان ناپخته هستیم، پس تکان دادنهای ماهر سطحی است + هرچه سالکی خبرتر و پخته‌تر باشد، تکان دادنهای او نیز ظریفتر و ماهرانه‌تر است + ولی باید اقرار کنم که ما از عمل زشت خود، بویژه وقتی که تورا همچون سگی بستیم، لذت بردیم +

سه نفری نیشخندی زدند و طوری آهسته بخندیدند که گویی شخص دیگری در خانه است و نمی‌خواهند مزاحمش شوند + نون‌خوان خیلی آهسته به‌من گفت حالا که در حالت ابرآگاهی هستم، آنچه او دربارهٔ تو هنر بزرگ، «کمین و شکار کردن» و «قصه» نقل کند، راحت‌تر می‌فهمم + این‌دو را تاج پرشکوه ساحران جدید و کهن نامید و نقطهٔ پایان آموزشها دانست + امری که ساحران امروز نیز مانند ساحران قرن‌ها پیش با آن سروکار دارند، تأکید کرد که «کمین و شکار کردن» آغاز کار است و سالکان پیش از آنکه در طریقت خود، کاری به‌عهده گیرند، می‌بایست «کمین و شکار کردن» را بیاموزند + سپس «قصه» را می‌آموختند و آنگاه در وضعیتی بودند که به دلخواه پیوندگاه خود را حرکت دهند +



کاملاً می‌دانستم از چه حرف می‌زند. بدون آنکه بدانم چگونه این مطلب را می‌دانم نیز می‌دانستم که چه حرکتی را پیوندگاه صورت می‌دهد. ولی واژه‌ای نمی‌یافتم تا دانشم را شرح دهم. مکرراً سعی کردم دانسته‌هایم را بر زبان آورم. آنها به ناتوانی من می‌خندیدند و می‌خواستند تا دوباره کوشش کنم. نون‌خوان پرسید:

— نلت می‌خواهد به جای تو حرف بزنی؟ شاید بتوانم کلماتی را که می‌خواهی بگویی ولی نمی‌توانی، بیایم؟

از نگاهش دریافتم که خیلی جدی از من در این مورد اجازه می‌خواهد. اوضاع را چنان ناممگون یافتم که زدم زیرخنده.

نون‌خوان صبورانه یکبار دیگر از من سؤال کرد و من به خنده افتادم. نگاههای حیرت‌انگیز و نگران مردان می‌گفت که آنان واکنش مرا نمی‌فهمند. نون‌خوان بلند شدت و گفت که من خیلی خسته‌ام و وقتش رسیده است که به دنیای روزمره بازگردم. التماس کتان گفتم:

— صبر کن! صبر کن! حالم کاملاً خوب است. فقط فکر می‌کردم مسخره است که تو از من اجازه بگیری.

— باید از تو اجازه بگیرم. فقط تو می‌توانی اجازه دهی که کلماتی که درون تو انباشته شده، بیرون ریزد. فقط به اشتباه فکر کردم که تو بیشتر از آنچه انجام می‌دهی، می‌دانی. کلمات پیش از حد مهماند و آنها دارای جادویی کسی هستند که مالک آنهاست. ساحران راه تجزی دارند؛ می‌گویند هرچه پیوندگاه ژرفتر حرکت کند، این احساس که آن شخص دانشی ندارد و کلماتی که با آن، دانش خود را بیان کند، ندارد بزرگتر است. حتی پیوندگاه در آدم معمولی نیز گاهی اوقات بدون دلیل و بی‌آنکه از آن آگاهی داشته باشد حرکت می‌کند، نهایت این است که شخص زبانش بند می‌آید، گیج می‌شود و طفره می‌رود.

ویسنت حرف او را قطع و پیشنهاد کرد که مدتی با آنان بمانم. نون‌خوان موافقت کرد و به سویم برگشت. گفت:

– نخستین اصل «کمین و شکار کردن» این است که سالک در کمین خود بنشیند و خویش را شکار کند، او با بیرحمی، حيله‌گری، صبوری و ملایمت خود را «کمین و شکار» می‌کند.

می‌خواستم بخندم، ولی او فرصتی به من نداد. خیلی کوتاه و خلاصه «کمین و شکار کردن» را هنر استفاده از رفتار به شیوای جدید برای اهداف خاصی تعریف کرد او گفت که رفتار عادی انسان در دنیای روزمره عادت است. هر رفتاری که این عادت را در هم شکند، اثری غیرعادی برکل موجودیت ما دارد. این اثر غیرعادی چیزی است که ساحران در طلب آنند، زیرا در طول زمان انباشته می‌شود. توضیح داد که ساحران بینندهٔ دوران کهن ابتدا با «دیدن» خود متوجه شدند که رفتار غیرعادی نرزشی در پیوندگاه ایجاد می‌کند. بزودی کشف کردند که اگر رفتار غیرعادی به‌طور منظم و روش‌دار تمرین و به‌طور عاقلانه راهبری شود، احتمالاً پیوندگاه را وادار به حرکت می‌کند. دون‌خوان ادامه داد:

– مبارزهٔ واقعی برای این ساحران بیننده، کشف نظام رفتاری بود که جزئی و متغیر نباشد، بلکه ترکیبی از اخلاق و حس زیبایی باشد که ساحران بیننده را از جادوگران ساده فرق دهد. دست از حرف زدن برداشت و همه مرا نگرستند. گویی در چشمان یا چهره‌ام نشانهٔ خستگی را جستجو می‌کردند. دون‌خوان ادامه داد:

– هرکس که پیوندگاه خود را به موضع جدیدی حرکت دهد، ساحر است. از این موضع جدید می‌تواند برای «منوعانش» هر نوع کار خوب یا بدی را انجام دهد. به‌مرحال ساحر بودن چیزی بیش از کفایت یا ناتوانی بودن نیست. تلاش ساحران بیننده رفتن به آن سوی این وضع است. و آنها برای انجام دادن آن نیاز به اخلاق و زیبایی دارند.

او گفت که برای ساحران «کمین و شکار کردن» پایه‌ای بود که بر آن تمام کارهایی که انجام می‌دادند بنا می‌شد، او ادامه داد: